

طول زندگی حزب توده آشکار و پنهان به آن وظیفه عمل می شد. و می بایست که می شد. من خود که در جنبش توده ای پیش از ۲۸ مرداد نقش بسیار ناچیزی داشتم مدیر روزنامه سرود صلح چاپ مشهد بودم که مسئولیت قانونی آنرا بدون دخالت در نوشته هایش بعهده داشتم. این روزنامه هم مثل بقیه جراید توده ای لحظه ای از افشاگری درباریان و دربار و طیف نوکر صفت و جیره خوارش غافل نمی ماند. نمی دانم در آن اوج شور و هیجان ملی و روزهای مرداد ۳۲ اگر جمعیت مبارزه با استعمار بر علیه چنین درباری شعار نمی داد و نمی گفت که: «انحلال مجلس کافی نیست. دربار، دژ اصلی جبهه مزدوران استعمار است. باید قلعه فرتوت دربار را گشود.» چه شعاری باید می داد؟ این رفتار و کردار توده ای ها خلق الساعه نبود که روز ۲۶ و ۲۷ مرداد ظاهر شده، و روز ۲۸ مرداد به چشم امیرخسروی ها نیامده باشد. بی انصافی تا کجا؟ اشتباه محض است که امیرخسروی خیال کند با دشنام دادن به کیانوری و رهبری حزب توده، آنها از اولین خطوط مقدمه تا آخرین سطور موخره کتابش می تواند خود را پاک تر از بدترین و بی کفایت ترین افراد رهبری که وی همیشه همراه و همگام آنها بوده است جلوه بدهد و مطمئن باشد که دیگران هم آن حرفها را باور خواهند کرد.

مردی سلاحی کمتری، به کمر بسته داشت و می گفت که آن را «برای دفاع از ناموس و آبرو و روز مبادا» با خود حمل می کند. از قضا روزی با رفیقی سرزده به خانه خود رفت و همسرش را با مردی بیگانه همبستر دید. در حال تردید بود که چیزی بگوید یا نگوید که رفیقش به طنز از او پرسید این اسلحه را برای چه با خود این طرف و آن طرف می کنی؟ مرد مطابق معمول جواب داد: «برای دفاع از ناموس و آبرو و روز مبادا» رفیقش فریاد کشید که: لامذهب منتظر کدام روز هستی که از امروز «مباداتر» باشد؟...

خلیل ملکی و انور خامه ای تا مدتها بعد از وقایع آذربایجان، و بابک امیرخسروی چه در آن مرحله و چه در زمان شکست کودتای ۲۵ و پیروزی کودتای ۲۸ مرداد، و چه در مهاجرت حزب توده به شوروی و تا سالهای ۵۹-۶۰ به بعد که کیانوری زندانی شد در حزب توده فعال صاحب مقام و مرجع بودند... فقط بعد از آن تاریخ ها پاشنه را بالا کشیدند و تا توانستند علیه حزب توده گفتند و نوشتند و دشنام دادند... اما پیش از آن هرگز «رگ غیرت و عرق وطن خواهی شان» ننجید. چرا که هنوز احتمال فرجی از سوی شمال بود و انتظار خیری امیدوار کننده در عالم سیاست بی پدر و مادر می رفت... اگر جز این بود مگر برای این وطن خواهان عاشق و شیدای توده های آنروز، و ضد توده های امروز، روز ۲۵ آذر ۱۳۲۵ روز مبادا نبود...؟! مگر برای امیرخسروی که در ۲۸ مرداد ۳۲ به رهبری کیانوری اعتراف می کرد از این روز مباداتری مفروض بود؟ کدام روز از این روزها «مباداتر» داشتند، که سلاح از کمر نگشودند و به جنگ توده ای ها که به ادعای آنها دشمنان وطن ایشان بودند برخاستند. مگر توده ای های به ادعای آنها خائن، در قضیه نفت شمال، فرقه دموکرات، همکاری با غلام یحیی و پیشه وری با توده ای هایی که امروز امیرخسروی از آنها به عنوان بازیگران نقش استعمار و ارتجاع در ۲۸ مرداد یاد می کند چه تفاوتی داشتند؟ چرا در آن ایام، و به خصوص همان روزهای «همبستری با بیگانه»، می شد همکار و هم مسلک آنها باقی ماند ولی شش ماه بعد نمی شد؟ این وطن، این ناموس، این حیثیت سیاسی، این مرز و بوم مورد ادعای آنها مگر همان آذربایجان پیشه وری، همان «نفت» محبوب شمال، همان روزهای سرنوشت ساز مرداد ۳۲ نبود؟ چرا آقایان هفت تیر نکشیدند و جا به جا حزب خائن خود را از پای در نیاوردند؟ البته مقصود من اسلحه سرد و گرم نیست. زبان و قلم آنها کجا بود؟ ملکی و خامه ای تا یک سال بعد از واقعه آذربایجان و امیرخسروی تا سالهای بعد از

انقلاب اسلامی منتظر کدام «روز مبادا»تر نشسته بودند که دم بر نیاورند و دست به کار نشوند؟

پرونی و پرگوئی که توأم می شوند کار را به جایی می رسانند که دکتر فریدون کشاورز پرچمدار تظاهرات و بلندگوی نظریه ها و شعارهای حزب توده در قضایای نفت شمال و آذربایجان پیشه وری و سخنران یکه تاز توده ای ها در این هر دو زمینه، کتاب «من متهم می کنم» می نویسد. و همه آنها خیال می کنند با دشنام دادن به کیانوری، جز سلطنت طلبان و برندگان از حزب توده، کسی دیگر برای آنها کف می زند یا به آن ها اعتبار و حیثیت می دهد. تا روزی که حزب توده برای دکتر کشاورز نمایندگی مجلس و وزارت هدیه می کرد و برای خلیلی ملکی مدیریت کل وزارت فرهنگ را در برداشت و انور خامه ای را به عنوان نماینده خود به اروپا می فرستاد هیچکدام از آن ها خائن بودن حزب توده را حس نمی کردند و از آن حزب، به موقع، جدا شدند اما همینکه اوضاع عوض شد عرق وطنخواهی آقایان گل کرد. از آنها با پرنسب تر بابک امیرخسروی است که حتی در ۲۸ مرداد زیر رهبری «رفیق کیانوری» فعال بوده است، (ص ۴۹۱). و بعد از آن مقطع هم خود را به شوروی می رساند و باز در کنار کیانوری و غلام یحیی ها و با استفاده از حمایت های «رهبری بی کفایت حزب توده» زندگانی خود را می سازد. یک لحظه هم به یاد نمی آورد که به ادعای امروز او، عاملین تظاهرات به نفع شوروی برای کسب امتیاز نفت شمال، با روی کار آوردن فرقه دموکرات (آن هم با نیت سوء ضد ملی!)، یا بازیگران نقش ارتجاع و استعمار در ۲۸ مرداد ۳۲ و یا متهمین به «سازش یا اجنبی و پیروی از دستورهای مسکو و خیانت به وطن و حزب و حیثیت امیرخسروی ها و گروه آنها همین ها بودند که به زعم آنها حزب توده را نیز نابود کردند و موجب شکست نهضت ملی در ۲۸ مرداد شدند؟! و آذربایجان را به روزی انداختند که در آن مرحله نمی باید دم برآورد ولی اکنون می توان با تکیه بر آن وقایع هر روز هفتاد من کاغذ را مقاله بر علیه توده ای ها نوشت و خود را برای بقایای شاه عزیز کرد.

اگر این آقایان: ملکی، خامه ای و امیرخسروی و طرفداران آنها ادعای فضل و سواد بلامعارض در امور سیاسی نمی داشتند و اگر پشت سر آنها تجربه زندان رضاشاه یا محمدرضا شاه نبود باز جانی برای تأمل باقی می گذاشت. آنها اکنون می خواهند همه سوابق را، با استفاده از شرایط زمان و محدودیت آزادی قلم و بیان، ماسک مالی کنند. و خود را پاک و منزه و شایسته رهبری نسل جوان روزگار خویش قلمداد نمایند. و چه اشتباهی.

تئوری ناچیز بودن قدرت کیم رزولت و مردمی بودن کودتای ۲۸ مرداد و «فتح یک نهضت به دست شعبان بی مخ ...!» بابک امیرخسروی، خصوصاً در فصل بیست و سوم کتابش، نفس نفس می زند تا به هر زحمت و مرارتی که باشد ثابت کند که آمریکایی ها و انگلیسی ها برای جلوگیری از وقوع مرحله دوم کودتا در روز ۲۸ مرداد برنامه ریزی نکرده بودند ... ببینید: «... کتاب روزولت چنان سرشار از تناقضات است که تأمل در آن درماندگی و بیچارگی او را در فاصله ۲۵ تا ۲۸ مرداد و بی خبری اش را نشان می دهد ... چه رسد به سازماندهی کودتای دیگر ... ص ۵۳۵ ...» «... قدر مسلم آن است که ... از فردای شکست کودتای ۲۵ مرداد دولت آمریکا پرونده کودتا را لااقل موقتاً بسته و در جستجوی راهی برای آشتی با مصدق بود ...» «... روزولت ... در مخفی گاه خود ... سخت به هراس افتاده بود ...» چرا که او در کتابش چنین نوشته است که «... این زمان من و بیل - بار دیگر - کاری نداشتیم جز اینکه انتظار بکشیم. ناخنی دیگر در انگشت هایمان نمانده بود که بجویم ... ذخیره آب لیموی ما هم ته کشیده بود ...!» ص ۵۵۶.

امیرخسروی از اینکه روزولت در کتاب ۲۱۰ صفحه ای خود مثل او در نهصد صفحه پرگوئی نکرده و فقط در حدی

که خود لازم می دانسته آن هم پس از ۲۸ سال در ۱۹۸۱ توأم با طنزها و لطیفه های بی مزه و نامأنوس آمریکائی برای ایرانی ها که در سراسر کتاب از آن به عنوان چاشنی سود برده، گوشه هایی از خاطراتش را به رشته تحریر درآورده است چنین برداشت کرده که کیم روزولت قهار، در مقطع ۲۵ تا ۲۷ مرداد دچار سردرگمی و یأس و بی برنامهگی برای فردای آنروزها، و بی خبری از آنچه در تهران می گذشت، و غفلت از سازماندهی ستاد سیا بوده است!! تا به دنبال ادعاهایش به این نتیجه برسد که: گناه بر پا شدن کودتای ۲۸ مرداد حاصل تند روی های حزب توده در ۲۵ تا ۲۷ مرداد و غافل ماندن از مقابله فیزیکی با اوباش در ۲۸ مرداد بوده است. پژوهشگر کینه توز ما چه زوری می زند تا ثابت کند که تمام پیش بینی های فنی طراحان کودتا از قبیل تنظیم برنامه اضطراری خروج روزولت و گروه او، نشانه یأس و درماندگی فرمانده کل کودتاست. که در اولین برخورد با «یک دشواری» جازده بوده است! این جناب هجوم همه جانبه ستاد سیا و عوامل رنگ به رنگ آمریکا و انگلیس را که روزولت به آن اشاراتی دارد، و گزارش تکمیلی و تازه افشا شده و منتشره در نیویورک تایمز و جراید دیگر آمریکا که مجله پیام امروز ایران هم جزئیات آن ها را نوشته اند، هیچ می شمارد و از آن شبکه تار عنکبوتی، که اگر روزولت به همه ریزه کاری هایش اشاره نمی کند، همچنان «تحت فرماندهی کل» او فعال بوده فقط تظاهرات شعبان بی مخ و ملکه اعتضادی را سرنوشت ساز جلوه می دهد:

«فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبی - سهراب سپهری.»

پیوسته در مقام آن است که جزئیاتی ناچیز را مانند اشاره نشدن به شبکه بدامن در کتاب روزولت سؤال برانگیز قلمداد نماید و حوصله خواننده را تمام کند. او نمی خواهد با دیده بازتر ببیند که آمریکا و انگلیس با انبوه جاسوسان ایرانی عضو سازمانهای سیا و انتلیجنت سرویس از قبیل برادران رشیدیان و دو مأمور ارشد سیا به نام های مستعار (جلیلی) و (کیوانی) که هویت آنها هنوز هم فاش نشده است، سلیمان بهبودی «که یکی از مأموران بریتانیا بود»، سرهنگان توطئه گری که دست پرورده ستاد سیا در تهران بودند، سرهنگ فرزنانگان از مأموران ارشد ستاد سیا، ارنست پرون، منصور افشار، مجیدی و رضایی دو مأمور دست دوم سیا به علاوه اردشیر زاهدی با پدرش که از اول خود را به ستاد سیا و فرماندهی روزولت تسلیم کرده و در آن ستاد مخفی شده بودند تا همیشه در دسترس فرمانده خود باشند لحظه ای از تعقیب برنامه های خود غافل نیستند. نمی خواهد ببیند که آنها جزئیات عملکرد شاه را حتی بعد از فرار در شهر رُم هم تنظیم و اجرایش را از او می خواهند و او اطاعت می کند و همان کلماتی را به زبان می آورد که از سوی انگلستان به وی دیکته شده است. این واقعیت ها را بسیار ناچیز مطرح می کند تا نقش چند اسب سوار چوبی را برجسته کند.

شگفتا که امیر خسروی خود در بخش «ه» از فصل ۲۳ کتابش وضعیت و امکانات فراوان و گسترده سازمان های جاسوسی خارجی را مورد بررسی قرار داده و از کارکرد آنها در زمینه «مبارزه ... با حزب توده ... تهیه کاریکاتورهای ضد کمونیستی ... پخش کتابها علیه شوروی و حزب توده، جوسازی و شایعه پراکنی ... اعمال روش های خشن و خلاف اخلاق پرداخت پول به برخی چهره های مذهبی برای متهم ساختن حزب توده به کفر و الحاد، حمله به مساجد به نام حزب توده ... تبلیغ در جهت رویگردانی ایرانیان از حزب توده، اخلال و به هم ریختن گردهمائی های توده ای ها ... کمک های مالی به سازمان های ... سومکا و پان ایرانیسم ... سخن گفته است. او بودجه میلیون دلاری، به تلاش ستاد سیا برای آگاهی دادن از عزل مصدق با پخش نسخه های فرمان شاه، به

مصاحبه دو خبرنگار آمریکایی با اردشیر زاهدی در «خانه یکی از مأمورین سیا ... =خانه خاله!»، به مأموریت اردشیر زاهدی و فرزانشان «از مأموران ارشد ستاد سیا ... =افسران با شرف و با عرق ملی!» به اجیر کردن دسته های متعدد از سوی سیلی و نرن برای سر دادن شعارهای تحریف شده توده ای و قضیه «آرامش» و دلارهای آمریکایش، اشارات و تصریحاتی دارد اما بی نیاز از ارائه سند، به آسانی آنها را «ادعاهای بسیار اغراق آمیز» می نامد تا سخن کیانوری را مبنی بر «تدارک بسیار سنگین سازمان سیا و انتلیجنس سرویس» نفی کند. و البته برای باز گذاشتن راه فرار، مطابق معمول از شیوه «استبعاد و استعجاب» استفاده می کند و با یک جمله: «البته بعید نیست ...» از کوره راه دیگری می رود. بدون آن که از سردرگمی های خود احساس شرم و خستگی کند.

او در حد «احتمق پنداشتن خواننده کتابش» چنان از پرت و پلاگوئی روزولت و بی اعتباری کتاب او، و روایات تحریف شده گازیوروسکی و «خزعبلات» نامیدن نوشته ها و تحقیقات و گزارش های آن ها سخن می گوید که گوئی کیم روزولت فرمانده کودتای ۲۸ مرداد و فاتح آن شورش نبود و گازیوروسکی رساله تحقیقی خود را از روی کتاب «نظر از درون ... امیرخسروی» نوشته بوده نه مستند به اسنادی که دست اندرکاران کودتا برای سازمان های سرپرست خود فرستاده و قاعدتاً قصد فریب دادن رؤسای خود را نداشته اند. او نمی تواند بین گزارشهای مأموران امنیتی و جاسوس های ناشناخته ای که برای ترتیب دادن کودتائی در ایران فعالیت می کنند با مکاتبات دیپلماتیک سفیر و وزارت خارجه آمریکا تفاوت قائل شود و نمی فهمد که آن گروه حساب روز مبادا را نمی کند، اما این سفیر از بیم پیش آمدهای اتفاقی نباید همه ریزه کاری های رفتاری و گفتاری خود را به روی کاغذ بیاورد و از احتیاط در مکاتبه غافل بماند. و با احتیاط تأکید نکند: «... امیدوارم اقدامات ویژه ای برای جلوگیری از درز این مطالب به عمل آید ص ۶۰۷» یک سفارتخانه و مدارک مضبوط در آن همیشه در معرض اشغال از سوی «دانشجویان پیرو خط امام» می باشد همانطور که گفتیم کیم روزولت مردی ناپخته نبود. سابقه خدمات و تجربه او از سوی کارشناسان مشاور چرچیل و آیزنهاور زیر ذره بین رفته و با محاسبه ضریب هوش و توان او به عنوان نماینده مورد اعتماد نخست وزیری مانند چرچیل و رئیس جمهوری مثل آیزنهاور، آنها بعد از تأیید واحدهای صلاحیت دار و کارشناس، به فرماندهی طرح کودتای ایران منصوب شده بود ... او کتابش را ۲۸ سال بعد نوشت و دلیلی نداشت که آن را از «خزعبلات» «تناقض گوئی» «پرت و پلا» «دروغ های شاخدار» پر کند و در آستانه آخرین سالهای سلامتی عمر خود از بیراهه برود ... اطلاعات او از اسرار مگو به اندازه کافی غرور آفرین (برای خودش) و جذاب (برای خواننده اش) بود که محتاج به پرت و پلاگوئی نباشد.

این امیرخسروی بی انصاف است که حتی در یک مورد هم به کتاب روزولت، شخص اول کودتا، استناد نمی کند. و اکنون که از مواضع کمونیستی و توده ای خود به نزدیکی و همفکری با مخالفان پیشین و سردمداران آنها گرایش پیدا کرده است، به احترام آنها، تاریخ را به قول خودش تحریف می کند تا از آنها یک «قدیس» بسازد و بگوید: «... رژیم شاهنشاهی ... در تاریخ ایران ... یک مؤتلفه ثابتی بود ... سلطنت در جهان بینی و ناخودآگاه مردم ایران ... نوعی قدوسیت داشت! ص ۶۲۳ ...»

و نگوید که این «قدیس» را کیم روزولت و ستاد سیا با همکاری جاسوسان ایرانی و حقوق بگیران انگلیس و آمریکا به علاوه کارشناسان و مأمورین امنیتی دو کشور، از خشم مردم ایران نجات داد!! تا در کتاب روزولت نبیند که «شاه دوباره بر تخت نشسته» جام شرابش را به سلامتی روزولت سرکشید و گفت: من سلطنت دوباره ام را مدیون

ارتشم «و شما» هستم ... تا به یاد نیاورد که این «شاهنشاه مقدس» چگونه بار دیگر جانش را برداشت و از برابر مردم گریخت. و دودمانش نیز بر باد رفت. و فاتحه «مؤتلفه ثابت» امیرخسروی ها خوانده شد ... تا به طرفداران آنها، عرض کرده باشد که امیرخسروی از روز اول حضور در حزب توده تا همین امروز به عنوان فردی از مردم ایران، در جهان بینی و ناخودآگاه خود شاه را مقدس می دانسته است. و هر چه در حزب توده گفته یا به اسم یک توده ای نوشته فرصت طلبانه بوده است. نه صادقانه ...

امیرخسروی تلاش دارد که به قصد تضعیف فعالیت های هیجان آور و پر شور توده ای ها چنین جلوه بدهد که ارتشیان ایران از روی «عرق ملی» رهبری کودتا را به عهده گرفته بودند. اما نمی گوید که چنین ارتشیان ملت خواه و ایران دوست در ستاد سیا چه می کردند و چرا از کیم روزولت و ستاد سیا دستور می گرفتند؟ مگر قشون شوروی در صحنه ایران بود که آنها به فرماندهی افسران آمریکائی و ذلت اطاعت از جاسوسان امریکا و انگلیس تن داده بودند؟ ... آیا امیرخسروی نمی داند که هدف آن ارتشیان حتی از زمان قتل افشار طوس شخص دکتر مصدق بود که آنها را به علت وابستگی ها به دشمنان مردم و دولت ایران بازنشسته کرده بود؟! و هرگز با انگیزه ملی دست به این توطئه ها نزده بودند.

به نظر می رسد اگر کیانوری در مصاحبه اش به «اسب شاه یابو» نمی گفت و اشاره گذرا به امتیازات و امکانات امیرخسروی و همسر او در حاشیه زندگی مشقت بار توده ای های مهاجر نمی کرد، ای بسا که امیرخسروی، با آن روابط صمیمانه ای که بین خودش و همسرش با کیانوری برقرار بوده و حتی از نامه های کیانوری (که بابک فقط بعضی را به طور گزینشی چاپ کرده است) میتوان به دامنه وسیع آن مکاتبات و روابط جیک توجیک آن دو در سالهای سال آگاه شد، با چنین خشونت و کینه توزی عاجزانه به جان کیانوری دست و پا بسته نمی افتاد و به همان پرگوئی ها کفایت می کرد. و به روابط تازه اش با گروههای صاحب نفوذ و مورد تایید غرب قناعت می ورزید. و عواطف خانوادگی کیانوری را در رابطه با خانواده همسر شایسته اش مریم فیروز «چندش آور» نمی نامید.

در کتاب نهصد صفحه ای بابک امیرخسروی یک کلمه سرزنش آمیز درباره جاسوسان نام و نشان داری مانند برادران رشیدیان، فرزائگان، آرامش نمی بینید. گزارش چاپ شده در مجله پیام امروز به نقل از روزنامه های معتبر آمریکایی لیست مفصلی از اسامی مأموران دست اول و دست دوم سیا را منتشر کرده که نام سران اصلی و برجسته را نیز باید بر آنها افزود ... در چنان فضای کثیفی سخن گفتن امیرخسروی از «انتظار صدور دستور مسکو» و فقط به تخفیف رهبری حزب توده کوشیدن با کدام روش تحقیق منصفانه تطبیق می کند. او چنان از رشیدیان با صفت «رابط» یاد می کند که گوئی تحت تأثیر شخصیت آن جاسوس مزدور ایران بر باد ده سر تعظیم فرو آورده است. در نگاه امیرخسروی از درون، نطق آتشین دکتر فاطمی که شاه را «جوان هوس باز» «با اندیشه های خام و احمقانه» توصیف و تقاضای اعدام او را می کند به اندازه شور و هیجان کارگران و دانشجویان و توده ای هایی که سالها بود زیر شکنجه «دربار بی شرم و دربار منفور» در جنگ و گریز بوده اند، برای تحریک «ارتشیان» و «مردم عامی» دلداده به «شاه مقدس» مؤثر نبوده است. اگر قضیه گفتگوی دکتر فاطمی و آیت الله زنجانی را که امیرخسروی در صفحه (۶۱۰) کتاب خود آورده است در نظر بگیریم حتی دکتر مصدق رهبر نهضت ملی قلباً و هم قبلاً آن گونه تظاهرات را تجویز کرده بود. افراد بی عمل و یا ابن الوقت مانند گروه های خلیل ملکی و جبهه ملی یا سومکا و پان ایرانیسم که فقط در برابر توده ای ها تحرك نشان می دادند گرداگرد مصدق را گرفته بودند. عملکرد آنها در چشم

امیرخسروی، از مبارزات صمیمانه توده ای های پاك و از جان گذشته، شایسته تر و در دل او پذیرا تر آمده است. زهی انصاف!!

امیرخسروی به کینه توزی و انتقام جوئی همان چهار سطر از گفته های کیانوری که در توصیف موقعیت و رفاه او و همسرش در کتاب خاطرات کیانوری چاپ شده از یک سو و از تعلق خاطر به هماهنگی با عناصر فعال و باصطلاح رهبران امروزی از سوی دیگر چنان از کیسه خلیفه می بخشد که گوئی وکیل مدافع آمریکا و انگلیس است.

### ختم کلام

برای روشن تر شدن ذهن استاد امیرخسروی که اظهارات کیانوری را حتی در این حد که گفته است: «... ما از تدارک نیروی بسیار سنگین سازمان سیا و انتلیجنس سرویس و نقش ... سازمانهای جاسوسی آمریکا و انگلیس ...» اطلاع زیادی نداشتیم بر نمی تابد، و او را به باد دشنام می گیرد، فقط گزیده ای از آخرین صفحات چاپ شده در مجله پیام امروز را که در صدر این مقاله به آن اشاره کرده ام نقل می کنم. و او را به «مرسل الریاح انوری» می سپارم. اما به یاد او می آورم که در ۲۸ مرداد ۳۲ نه تنها کیانوری و رهبری حزب توده که دکتر مصدق و دولت او و رجال درجه اول مملکت هم از توطئه و تباری شاه با جاسوس های انگلیس و آمریکا و در اس آنها کیم روزولت و شبکه و سیس بی خبر بودند.

«... ۲۸ مرداد ... سحرخیزان توانستند نسخه های تکثیر شده فرمان شاه را در روزنامه های ستاد اسلام، آسیای جوان، آرام، مرد آسیا، ملت، ژورنال دو تهران ببینند.»

چهار روزنامه نخست و همچنین روزنامه های شاهد و داد مصاحبه فرضی را با زاهدی منتشر کرده بودند ... این مصاحبه ساختگی را جلیلی تنظیم کرده بود.

در اواسط روز، اولین دسته چند هزار نسخه ای شبنامه هایی از رونوشت تکثیر شده فرمان شاه ... در خیابان ها توزیع گردید ...»

«... اعضای این گروه ها نه تنها انتخاب خود را بین مصدق و شاه کرده بودند بلکه تحت تأثیر حرکات روز گذشته: منتسب به حزب توده، به اندازه کافی تحریک شده و آماده اقدام بودند ... این جماعت فقط به یک رهبری نیاز داشتند ...»

«حتی قبل از طلوع آفتاب کیوانی و جلیلی با آگاهی برای بهره برداری از بیابیه آیت الله بروجردی که به طرفداری از شاه در راه بود برنامه های خاصی داشتند ... جلیلی و دو مأمور پر انرژی زیردست وی، منصور افشار و مجیدی، به همراه یک جیب و تعدادی کامیون در منطقه بازار بودند ...»

«... جلیلی، مجیدی و یک زیردست دیگر به نام رضایی به سوی نقاط تجمع شتافتند تا رهبری این گروه را به دست بگیرند. جلیلی یک گروه را در پیشروی به سوی مجلس همراهی کرد و در سر راه خود به ساختمان روزنامه باختر امروز رسیدند.

... جلیلی گروه را تحریک کرد که دفتر روزنامه را آتش بزنند ... افشار گروههای دیگر را به سوی دفاتر روزنامه های توده ای و شهباز، به سوی آینده و جوانان دموکرات هدایت کرد که تمام آنها کاملاً منهدم شدند ...»

«... ساعت نه صبح ستاد سیا در تهران اخبار را دریافت کرده بود و ساعت ده صبح خبر رسید که دفاتر روزنامه «باختر امروز» و «حزب ایران» غارت شده است. در همان ساعت ارتباط با برادران رشیدیان که بسیار خوشحال به

نظر می رسیدند برقرار شد. دستور کار آنها و همچنین دستوراتی که به «کیوانی و جلیلی» داده شد این بود که بکوشند نیروهای امنیتی را در کنار تظاهر کنندگان قرار دهند و آنها را تشویق کنند که به سوی رادیو تهران بروند و آن را تصرف کنند.

«... سرهنگ (دماوند) یکی از کسانی که در برنامه ریزی ستاد سیا مشارکت داشت، با یک دستگاه تانک که از گردان دوم تیپ زرهی (گردانی که در اصل به عملیات اختصاص یافته بود) به دست آورده بود در مقابل مجلس حضور یافت. اعضای گارد در هم ریخته شاهنشاهی نیز کامیون هایی را مصادره می کردند و به خیابان ها می راندند. در لاله زار شمالی، تئاتر سعدی که مدت ها تحت حمایت حزب توده بود به آتش کشیده شد.

«... حدود ساعت ده و نیم صبح، تیمسار ریاحی به مصدق اطلاع داد که ارتش دیگر تحت فرمان او نیست و تقاضای کمک کرد آن گروه از افسران ارتش که بیشتر برای شرکت در عملیات نظامی پروژه آژاکس (.. - ... عرق ملی! ... -) در نظر گرفته شده بودند جداگانه، اما منظم، به اقدامات فردی دست زدند.

«... حدود ظهر روزولت به خانه هایی که تیمسار زاهدی و گیلان‌شاه مخفی شده بودند رفت به آنها گفته شد منتظر دستور (.... - فرمانده کل قوا! ...!) باشند. حتی در گرم ترین ساعات روز، از شدت عملیات کاسته نشد. (جلیلی) مأمور ستاد سیا در تهران هنوز در خیابان ها بود و جمعیتی را در خیابان فردوسی تشویق می کرد که به ساختمان دژبان مرکز بروند و سرهنگ (نصیری) و تیمسار (باتمانقلیچ) را آزاد کنند. این کار انجام شد.

«... مأمور دیگر ستاد، تیمسار قدس نخعی: =افسر شریف ایران دوست، نه مثل خسرو روزبه خائن! ...»  
باتومبیل خود به گشت زنی در شهر پرداخت و کوشید اعضای گارد سلطنتی را (سربازانی که بعداً در حمله به خانه مصدق شرکت کردند) جمع آوری کند.

اتوبوسها و کامیونهای پراز غیر نظامیان، افسران ارتش و نیروی پلیس به سوی ایستگاه رادیو در حرکت بودند.  
«... در سفارت کارکنان سیا برنامه رادیو تهران را دنبال می کردند و هنگامی که رادیو ناگهان به دست نیروهای طرفدار شاه افتاد خوشحال شدند. «روزولت» بار دیگر عازم مخفیگاه مهره های با ارزش خود شد و کمی قبل از ساعت ۴ بعد از ظهر با آنها ملاقات کرد. وقتی به آنها گفته شد: «که زمان ایفای نقش فعال آنها رسیده است» هر دو بلافاصله لباس پوشیدند و آماده شدند. البته قبل از زاهدی، (فرزانگان)، مأمور ستاد سیا از رادیو سخنرانی کرد. (توجه! رهبری حزب توده منتظر دستور بود یا زاهدی و تیم او...؟) قبل از ساعت ۷ شب خانه مصدق تصرف و به ویرانه ای تبدیل شد. وسایل موجود در آن به خیابان ها برده شد و به رهگذران فروخته شد. (محمد دیهیم رهبر جمعیت فدائیکاران آذربایجان!!) از مأموران پایین دست مؤثر ستاد سیا، نقش مهمی در رویدادهای تبریز ایفا کرده است. در حالیکه باتمانقلیچ رئیس ستاد ارتش شده بود فرزانگان (مأمور ستاد سیا) در همان دفتر از طریق تلفن حامیان شناخته شده پروژه آژاکس (-ملی های مستقل!) را به فرماندهی پادگان تهران گماشت و هدف های کلیدی نظامی را تصرف کردند...

تردید ندارم که نوشته ام طولانی شده و باید سر و ته آن را جمع کرد. چگونه می توان به کتاب امیرخسروی در کمتر از این نوشته پاسخی کوتاه تر داد...؟! از من اشاره ایست که حتماً ضرورت داشت. همین نمونه های اندک به علاوه فعالیت هایی که در کتاب امیرخسروی به آن اعتراف شده، به علاوه کتاب روزولت که به قلم صدر فرماندهی کودتا نوشته شده و با استبعاد و استحسان و استعجاب ها یا تبعیت از فرمایشات مأموران خود آنها که

حرفهای روزولت را گزافه گوئی خوانده اند تا حیثیت بر باد رفته را که بنا به گزارش چاپ شده در پیام امروز در ستاد سیای آمریکا چمباتمه زده و فقط منظر دستور آمریکائی ها بودند، اعتباری ببخشند، قابل نفی نیست. این ها گوشه هایی اندک از همان «تدارک نیروی بسیار سنگین سازمان سیا و انتلیجنس سرویس است» که کیانوری گفته بود. اگر امروز پرده ها برداشته شده آروزهای مرداد ۳۲ نه تنها کیانوری و حزب توده بلکه جز اعضا خاصی از همان تشکل «جاسوس و خائن و مزدور ضد ملت» به حضور کیم روزولت و ابعاد فعالیت وی و برنامه ریزی هایی که از سال ۱۳۳۱ آغاز شده بود کسی واقف نبود. به آقای بابک امیرخسروی بگویند کجای حرف کیانوری گزافه گوئی است؟ و چگونه این تحریکات که همه جا نقش اول و رهبری و دخالت مستقیم و عملی را مأموران سیا و انتلیجنس سرویس بعهده داشته اند و رهبری می کرده اند سنگین و ایران بر باد ده نبوده است؟ چگونه می توان گناه بی عملی ملکی، جبهه ملی، افسران وابسته به جبهه های ملی، ارتش تحت فرماندهی دکتر مصدق، شخص دکتر مصدق و هیئت دولت، «یا مرگ یا مصدق گویان» نهضت ملی را به گردن «رهبری بی کفایت» حزب توده، که البته من هم آنها را رهبران برجسته ای نمی دانم، انداخت. رهبرانی که اگر بی کفایت هم بودند هرگز آب خوش از گلولی آنها پایین نرفت و تا توان مقاومتی داشتند از همراهی با توده های زحمتکش دریغ نورزیدند.

آقای امیرخسروی به پشت سر نگاه کنید. چه کسانی جان بر کف نهادند و چه کسانی تا کاخ شاه دست نشانده روزولت راه یافتند؟! این را هم بگویم در صفحه ۴۱۹ کتاب امیرخسروی آمده است که پیش از ورودهاوس سرجاسوس انگلیس در ایران، مردی به نام «رابین زهنر» مأمور ویژه دیگر انتلیجنس سرویس، قبل از او و درست یک ماه و نیم پس از زمامداری دکتر مصدق به مثابه - مرد ایده آل - برای رهبری عملیات پنهانی علیه حکومت او عازم تهران شده بود. «... ریشه عملیات پنهانی انگلیس که در سال ۱۹۵۳ به سرنگونی مصدق انجامید از این جا شروع شد...» دوستی دارم دانشمند و اهل کتاب که با محافل دانشجویی و دانشگاهی و مدرسین و اساتید دانشکده ها و مراکز فرهنگی انگلستان معاشر است. او برای من نقل می کرد که این آقای «رابین زهنر» از همان زمان به عنوان یک شخصیت دانشگاهی، مثلاً مدرس یا دانشیار یا استاد، از اعضا دانشکده اکسفورد انگلیس بود و هنوز هم (سه چهار سال قبل از تحریر این مطلب) در همان دانشکده صاحب کرسی و دفتری است که مرکز رفت و آمد بسیاری از دانشجویان و نویسندگان و پژوهشگران و مدرسین ایرانیست. نقش اصلی او در زمینه سیاست که با پوشش علمی ایفا می شود الفاء خط موسوم به خط طرفداران ملکی است. تسهیلاتی که وی برای رفع مشکلات مراجعین ایرانی خود فراهم می سازد و تسلطی که بر کار سیاسی و علمی خود دارد از جاذبه های اوست. که همیشه طینی از ایرانیان را در اطرافش باقی نگه می دارد. و مرکز فعالیت او در یکی از سراچه های دانشگاه اکسفورد کمتر از پیروان راهی که او القا می کند خالی می ماند.

«اصحاب سراچه» نام یک گروه سیاسی و مذهبی بود که بعد از مشروطیت، در مشهد تشکیل و حتی موفق به جذب شاعر و فاضل و مجتهد بزرگ حاجی ملا حبیب خراسانی شده بود. ریشه آن تشکیلات یک شخصیت هندی بود که در عراق زیر تسلط انگلستان رشد کرده و پیروانش به سردستگی خدیو گیلانی، که همسر او را پس از مرگ آن هندی مرموز به زنی گرفته بود از بغداد به مشهد آمده و «اصحاب سراچه» را راه انداخته بودند... آیا خط امروز امیرخسروی، مرید دیروز کیانوری و دلداده امروز خلیل ملکی از اصحاب سراچه اکسفورد ریشه نمی گیرد؟ ... چه





• نوشته: ستاره فرمانفرمائیان

• مهدی روشن ضمیر

خوانندگان ارجمند کاوه حتما بیاد دارند که ده سال پیش خانمی امریکائی بنام بتی محمودی کتابی تحت عنوان «بدون دخترم هرگز Not without my daughter» نوشته بود. این کتاب پس از انتشار به بسیاری از زبانهای زنده دنیا ترجمه و فروش آن باندازه ای زیاد شد که سود طلبان آنرا بصورت فیلم در آورده و در سینماهای جهان نشان دادند و تا همین دو هفته پیش نیز آنرا در تلویزیون آلمان عرضه کردند. کتاب نامبرده بزبان آلمانی هم ترجمه شد و بطوریکه آمار نشان داد در حدود سه ملیون جلد بفروش رسید. کتاب مزبور که تحت عنوان "Nicht ohne meine Tochter" ترجمه شده بود تا آنجا شهرت یافت که حتی در کلاسهای دانشگاه هم درباره آن بحث میکردند. روزی یکی از دانشجویان آلمانی این کتاب را بمن داد و از من خواست تا پس از مطالعه آن نظر خود را درباره آن بایشان بگویم. پس از خواندن این کتاب متوجه شدم که خانم بتی محمودی - که طبق نوشته خودش سالها با شوهری ایرانی زندگی میکرد - هنوز زبان فارسی نمیداند و با فرهنگ و سنن ایرانی بهیچوجه آشنائی ندارد. بهمین سبب هم در کتاب خود بسبب نادانی و نداشتن آگاهی به فرهنگ و سنن ایرانیان مردم ایران را بیاد مسخره گرفته و زیر بمباران توهین فرار داده بود. من پس از خواندن کتاب تا آنجا که توانستم به لاطائلات و ادعاهای پوچ و بی اساس خانم بتی محمودی پاسخ دادم و آن را بصورت مقاله ای درآورده و به روزنامه کولنشه روند شاو Kölnische Rundschau سپردم. روزنامه نامبرده مقاله را که مفصل هم نوشته بودم در شماره ۱۰۳ مورخ ۴ مه ۱۹۹۱ بچاپ رساند. خوشبختانه بعد از انتشار این مقاله چند تن از خانمها و آقایان ایرانی و حتی دو نفر از خانمهای شرق شناس آلمانی نیز کتابهایی علیه هجویات خانم محمودی نوشته و منتشر کردند. گرچه تا کنون در اروپا کتب و مقالات زیادی درباره مشرق زمین و بویژه ایران نوشته شده است اما باوجود این هنوز هم اروپائیان چنانچه باید و شاید با فرهنگ و سنن ملل شرق آشنائی ندارند و آنچه در روزنامه ها و کتابهای آنچنانی نوشته میشود باور میکنند و قبول دارند بهمین جهت انتشار چنین کتابهایی باعث گمراهی اروپائیان نسبت به فرهنگ ملل شرق از جمله ایرانیان میگردد.

چند روز پیش کتابی تحت عنوان:

Schahsade's Tochter. Die faszinierende Lebensgeschichte eine Frau im Iran

«دختر شاهزاده - تاریخچه زندگی یک زن در ایران» نوشته خانم ستاره فرمانفرمائیان بدستم رسید. در روی جلد این کتاب برجسیبی طلائی رنگ دیده میشود که روی آن نوشته شده است «کتاب جیبی ماه» این کتاب در اصل بزبان انگلیسی نوشته شده تحت عنوان:

Daughter of Persia: A Woman's Journey from Her Father's Harem Through the Islamic Revolution

امیدوارم که مترجمین آلمانی این کتاب در آن دخل و تصرفی نکرده باشند!

در روی جلد این کتاب تصویری نیز دیده میشود که بااحتمال نزدیک بقین عکس میترا دختر خانم فرمانفرمائیان است که نتیجه ازدواج ایشان با آقای آرون Arun اهل هند میباشد.

اکنون بطور بسیار مختصر بعضی از مطالب نوشته در این کتاب را مورد بررسی قرار میدهم:

خانم فرمانفرمایان در مقدمه کتاب نوشته اند: «پدر من شاهزاده از زمان تولد بسبب آنکه در خانواده ای اشرافی و نجیب زاده متولد شده بود دارای قدرت و امتیازات خاصی بود و بعدها هم دانش و نیروی فعاله وی او را بصورت شخصیتی بزرگ که دارای اندیشه پیشرفته ای بود، در آورده بود ...». «پدر من شصت ساله بود که من بدنیا آمدم و او همانند شیر سالخورده ای بود متعلق به خاندان سلطنتی برکنار شده اما در محیطی که من در آن زندگی میکردم پدرم شاهزاده، مانند سلطان بی رقیبی بود ... پدر من نه تنها نژاداً از طایفه قاجار بود بلکه بسبب ازدواج با یکی از شاهزاده خانمهای قاجار یعنی عزت الدوله دختر سیزده ساله مظفرالدین شاه این وابستگی به خاندان سلطنتی را مستحکم تر کرده بود ...» سپس مینویسند: «پدر من گرچه قد بلندی نداشت اما تا آخرین روزهای زندگی آن حالت غرور و سروری خود را حفظ کرده و مانند یک ژنرال که عضو خاندان سلطنتی است جلوه میکرد ... وقتی زنهای او و ما فرزندان بحضور او میرفتیم همه دست بسینه میایستادیم و وقتی با ما حرف میزد میگفتیم «بله قربان» و تعظیم میکردیم ... برادر بزرگ ما نصرت الدوله هر وقت بحضور پدرمان میرفت اول دست او را بوسیده و سپس خم شده و کفش های او را میبوسید ... من همیشه پدرم را شاهزاده صدا میکردم و خیال میکردم اسم او شاهزاده است ... نام واقعی پدرم قبل از سقوط خاندان قاجار «عبدالحسین میرزا شاهزاده حضرت اقدس والا فرمانفرما»! بود ... پدر من ۸ زن و ۳۶ فرزند داشت ... مادر من ۱۲ ساله بود که بعقد پدرم درآمده بود ... بطوریکه حدس میزنم پدرم در سال ۱۸۵۸ و مادرم در سال ۱۸۹۹ متولد شده اند» خانم فرمانفرمایان در مورد سلیقه پدرشان در انتخاب نام برای فرزندان مینویسند: «پدر من میل نداشت که بفرزندانش اسامی معمولی که همه ایرانیان دارند بدهد بهمین سبب نام هائی انتخاب میکرد که غیرمعمولی باشد ... اسم من در واقع ستاره است که اسم معمولی ایرانیان میباشد اما پدرم دستور داده بود من را ستاره بنامند که معنی خط کش دارد ... یکی از برادران من هم «صبار» نامیده میشود که آنهم نامی غیرمعمول است ...!» «پدر من وقتی حکمران شیراز شد در آنجا دختر یکی از ثروتمندترین ملاهای شیراز بنام فاطمه خانم را بعقد خود درآورد ...» خانم فرمانفرمایان در صفحات بعد درباره خانواده خود چنین ادامه میدهند: «ما در تهران در پارک بسیار بزرگ پدرم زندگی میکردیم. در آن پارک یک کاخ بزرگی بود مخصوص خود شاهزاده که بیرونی وی بود و بقیه کاخ های درون این پارک اندرون هائی بودند که زنان پدرم در آنها ساکن بودند چهار زن پدرم در این پارک زندگی میکردند و چهار زن دیگر او در داخل شهر هر یک در یک خانه زندگی میکردند ... پارک ما ۸۰۰ متر طول داشت و پدرم در حدود هزار نفر تحت تکفل و سرپرستی داشت این پارک توسط قنات آبی مشروب میشد که متعلق پیدرم بود و به قنات فرمانفرمایان معروف بود آب آن از دامنه کوه توسط لوله به پارک ما جریان داشت ...» خانم فرمانفرمایان در این کتاب بارها به ثروت کلان پدر و برادرها و دیگر شاهزادگان قاجار اشاره کرده اند. از جمله درباره «دهات و زمینهای فراوان، مبل های ساخت سنت پترسبورگ قالیهای ابریشمی، بشقابها و ظروف طلائی و نقره ای مزین به جواهر و ...» بنا بر نوشته خانم فرمانفرمایان پارک پدر ایشان ۸۰۰ متر طول داشته. حال اگر عرض آنرا حداقل ۵۰۰ متر فرض کنیم مساحت کل این پارک چهارصد هزار مترمربع میشود. درباره ثروت یکی از برادرشان چنین مینویسند: «ما نسبت به برادرمان نصرت الدوله احترام زیاد میگذاریم. رفتار او درست همان رفتاری بود که یک شاهزاده عالیقدر بایستی داشته باشد. او بسیار ثروتمند و دست و دل باز و مغرور و خارق العاده و پرتوقع بود. من هیچوقت او را در لباس معمولی ندیده ام ... همیشه دستکش سفید بدست داشت و کراوات های

ابریشمی او همیشه با یک سنجاق الماس زینت مییافت ... نصرت الدوله با ادوارد براون انگلیسی روابط دوستانه داشته و با هم مکاتبه داشتند!!

بنا بر نوشته خانم فرمانفرمائی پسر ایشان به «انگلو فیل بودن شهرت داشته است و اطمینان زیادی به پیروزی انگلیسها در جنگ داشته اند ...» پدر خانم فرمانفرمائی بنویسه خود ایشان درباره انگلیسها چنین گفته اند: «روایه های انگلیسی از گرازهای آلمانی و گرگ های روسی بهترند.» خانم فرمانفرمائی در مورد ورود انگلیسها بایران (در جنگ دوم جهانی) خوشحالی کرده از جمله مینویسند: «ما بارها به رادیو BBC گوش میدادیم که میگفت در ایران یک کرم حریص زندگی میکند که همه دهات و زمینهای مردم را گرفته و فقرا را نابود کرده است ... او مانند ضحاک ستمگر است ... انگلیسها تصمیم گرفته اند که رضاشاه را براندازند ... این بما مربوط نیست که چرا انگلیسها چنین کاری میکنند ما از آنچه اتفاق میافتد خوشحال بودیم ... بی بی سی آنچه را که ماجرات درگوشی گفت آنرا نداشتیم میگوید ... عده ای میگفتند که انگلیسها میخواهند دوباره خاندان سلطنتی قاجار را بروی کار آورند ...»

یک مطلب مهم که خانم فرمانفرمائی در مورد روی کار آمدن خاندان پهلوی نوشته اند موضوعی است که من تا کنون نشینده و در هیچ جا نخوانده ام. ایشان مینویسند: «احتمالاً میتوان گفت که خاندان پهلوی - که بالاخره در ایران نظم و ترتیبی برقرار کرد - هیچوقت بروی کار نمی آمد اگر پدرم رضاخان را مأمور کاری نمیکرد ... در سال ۱۹۰۷ یا ۱۹۰۸ پدرم فرمانده فئونی بود که مأمور مقابله با ترکهای عثمانی شده بود. در قشون پدرم یک مسلسل جدید آلمانی وجود داشت موسوم به مسلسل ماکسیم آلمانی. این مسلسل خیلی سنگین بود و کسی نمیتوانست باسانی آنرا حمل کند، لذا پدرم یک گروهی از بلند قد و قوی و بیسواد بنام رضا خان را صدا زده و او را مأمور آن مسلسل کرد. رضا خان اهل دهکده کوهستانی الشت بود ... شاهزاده باو درجه افسری داد و فرماندهی گروه مسلسل را بوی و اگذار کرد ... وی در طی سالهای آینده روز بروز بمقامات بالاتری دست یافت ...»

نگارنده عین جملات خانم فرمانفرمائی را بفارسی برگردانده ام و تا کنون درباره اینکه پدر خانم فرمانفرمائی فرمانده قشون نامبرده بوده است نخوانده و نشینده ام. البته درباره مسلسل آلمانی ماکسیم در بسیاری کتب خوانده ام و تصویر بازدید رضاشاه از این مسلسل را هم دیده ام که در بسیاری از کتب تاریخی ما موجود است. در هر حال این را نمیدانستم که پدر خانم فرمانفرمائی باعث بروی کار آمدن خانواده شاهی پهلوی شده است!!

خانم فرمانفرمائی در که بیشتر صفحات کتابشان از ثروت بی پایان خاندان قاجار نوشته اند هیچ اشاره باین مطلب نکرده اند که سلاطین قاجار این ثروت هنگفت را از کجا آورده اند؟ بنیانگذار سلسله قاجار آقا محمد خان وقتی پس از مرگ کریم خان زند از شیراز بسوی شمال فرار میکرد وقتی به اصفهان رسید آنقدر پول نداشت که نان خود را با ارزان ترین غذای آن زمان «جقول بقول!» آغشته کند و بخورد. بهمین سبب هم اصفهانی ها از آن پس باین خوراک «حسرت الملوك» نام دادند. همین آقا محمدخان وقتی در ایران بقدرت رسید فرمان داد تا چشمهای مردان کرمان را از حدقه درآورند. وی دستور داد تا اسکلت کریمخان زند آن راد مرد مردم دوست را از گورش در شیراز درآورده در زیر پله های کاخش در تهران دفن کنند تا خان قاجار هر وقت از پله ها بالا میرود گور کریم خان را لگدمال کند!! خانم فرمانفرمائی در جای دیگر مینویسند: «تهران دهکده ای کثیف و پر از بیماری بود که برای نخستین بار توسط بنیانگذار دودمان قاجار به پایتختی برگزیده شد ...»

خانم فرمانفرمائی در اینجا هم اشتباه کرده اند چون تهران برای نخستین بار توسط کریم خان زند به پایتختی

برگزیده شده بود و بهمین سبب هم در کاخ گلستان ساختمان معروف و زیبای «خلوت کریم خانی» را ساخت که هنوز هم برقرار است. کریم خان بعدها برای جلوگیری از دخالت و نفوذ انگلیسها در خلیج پارس و جنوب ایران بشیراز رفته و آن شهر را پایتختی انتخاب کرد.

خانم فرمانفرمائیان درباره فتحعلیشاه قاجار مینویسد: «فتحعلیشاه برای بقای نسل خود و بقای سلطنت در خانواده خود در حدود دویست زن گرفت و صاحب بیش از ۱۷۰ فرزند شد ...».

خانم فرمانفرمائیان در اینجا هم اشتباه کرده اند چون بنا بر منابع موثق دوران قاجار از جمله تذکره خاوری تألیف فضل الله حسینی شیرازی، تاریخ عضدی نوشته عضدالدوله سلطان احمد میرزا (پسر فتحعلیشاه)، گلشن محمود نوشته محمود میرزا قاجار (شانزدهمین پسر فتحعلیشاه)، نسخ التواریخ لسان الملک سپهر، اشرف التواریخ و غیره فتحعلیشاه در سن یازده سالگی بزین گرفتن آغاز کرد و تعداد همسران عقدی و غیرعقدی او به یک هزار نفر میرسید و شماره پسران او هنگام مرگش به ۱۳۰ تن و تعداد دخترانش به ۱۷۰ نفر میرسید. طبق همین منابع تعداد نوادگان فتحعلیشاه هنگام مرگش به پنج هزار نفر میرسید.

در زمان این سلطان قاجار ۱۷ شهر حاصلخیز و آباد قفقاز از ایران جدا شده بچنگ روسها افتاد. در زمان حکومت سلاطین قاجار بزرگمردانی چون قایم مقام فراهانی و امیرکبیر بناحق کشته شدند. مثلی است معروف که میگویند: «یک سوزن بخود بزین یک جوالدوز بدیگران» خانم فرمانفرمائیان که در مورد دیکتاتوری رضاشاه قلمفرسائی کرده و او را ضحاک خوانده اند چرا حتی یک جمله درباره قساوتهای سلاطین قاجار ننوشته اند؟ ایشان تنها یک بار آنهم از زبان مادرشان گوشه به خصال مردان قاجار زده اند و آنهم موقعی که یکی از جوانان خاندان قاجار بخواستگاری ایشان آمده اند. مادر خانم فرمانفرمائیان بایشان چنین گفته اند: «من تمام عمر را زیر دست قاجارها گذرانده ام. همه آنها از خود راضی بوده و هر وقت هوس میکنند زن جدید میگیرند. دختری مثل تو نمیتواند با این نوع مردها زندگی کند. من سالها برای تحصیل تو و پرورش تو زحمت نکشیده ام تا تو با یک شاهزاده ازدواج کنی.»

خانم فرمانفرمائیان در صفحه ۶۵ کتابشان بطلب دیگری اشاره کرده اند که آنهم برای من تازگی دارد. ایشان مینویسند: «شاه فرمان داده بود که مردها حق ندارند بدون کلاهی که به آن نام کلاه پهلوی داده بود، در ملا عام ظاهر شوند. این کلاه در اصل یک سرپوش یا کپی ای بود بدون لبه، که طرح آنرا پدرم - احتمالاً زمانیکه وزیرجنگ بود - ریخته بود و در آن زمان به کلاه فرمانفرمائیان شهرت داشت. بعد رضاشاه یک لبه بجلوی این کلاه اضافه کرد. بعضی ها میگفتند این لبه کلاه برای آن درست شده که مانع آن بشود که مردها بهنگام نماز پیشانی خود را بزمین بگذارند و بهمین سبب نتوانند در ملاعام نماز بخوانند. بعضی دیگر میگفتند این فرمان خود دلیلی است بر اینکه شاه میخواهد زین را از بین ببرد.»

در اینجا به نقد خود بر کتاب خانم فرمانفرمائیان پایان داده بقیه را بعهد خوانندگان میگذارم. در پایان امیدوارم که نویسندگان ایرانی چنانچه کتاب یا مقاله ای مینویسند - بویژه وقتی بزبان های بیگانه و برای غیر ایرانی ها - مطالب را آنطور که واقعیت داشته و دارد در اختیار خوانندگان بگذارند!



# نامه‌ها

آقای مدیر

از بنده سن و سالی گذشته است و کاوه‌ی شما را از نخستین شماره تا امروز خوانده‌ام و تا هر وقت هم که شما بخواهید و دکتر مشیری ما هم طاقت بیاورد و کیسه اش خالی نشود خواهم بخواند. خلق و خوی شما را هم خوب می‌شناسم و دیده‌ام و می‌بینم که نه تشویق و به بند و چه شما را مست میکند و از راه در میرد و نه دشنام و تفتین و تهدید و تحریک، شما را از کار باز میدارد و بنظر من آدم خوب و مقاوم می‌هستید، قصد خدمت داشته‌اید و دارید و صدمه هم زیاد دیده‌اید و می‌بینید.

شماره ۹۵ کاوه موجب شده است که این نامه را برایتان بنویسم. در آنجا مطالبی بوده است از همراهان سابق شما در مبارزات سیاسی که انتشار آنها نشانه‌ی کمال بلند نظری و انصاف شماست. بعضی از اینها بخود شما کم آزار نرسانده‌اند و بهنگام قدرت (قدرتی که خیال میکردند قدرت است) نتوانسته‌اند شما را چنانچه اندولی شما برای ثبت تاریخ، برای آیندگان، سرنوشت غمگین و عبرت انگیز آنها را از زبان خودشان می‌آورد و حب و بغض خصوصی را در کار مجله دخالت نمیدهد.

خواستم برای شما و همکاران بسیار خوب و شریف شما آرزوی موفقیت‌های بیشتر طلب کنم و از جوانان بخواهم انصاف و جوانمردی رایاد بگیرند.

خدای خوبان و پاکان و نیکان یار و یاور همه‌تان باد

احمد رحیم سمنانی

شورای نویسندگان کاوه

من از خوانندگان کاوه هستم و راه و روش شما را می‌پسندم، اما از یک ماجرا سردر نمی‌آورم که برایتان می‌نویسم. در کاوه، بحث‌هایی در گرفته بود که به مقالات منوچهر جمالی مربوط میشد و در این بحث، ایشان و دیگران، بسیار مفصل نوشته‌اند که حساب کرده‌ام تعداد صفحات جوابی‌های آنان، بسیار بیشتر از آنهایی بود که به نوشته‌های آقای جمالی ایراد گرفته بودند. بعد هم یکی نوشته بود که این بحث‌ها را کنار بگذارید و شما هم نوشتید که به این بحث‌ها خاتمه میدید و خاتمه هم داده‌اید. اما دیگر مقالات منوچهر جمالی را نیاوردید و حال آنکه ایشان در شماره ۸۸ کاوه، صفحه ۸۱ نوشته‌اند که:

«... همه از درج مقالات من خودداری و امتناع کردند. من نه تنها در ایران ممنوع‌الاسم و ممنوع‌القلم بودم و هستم بلکه هیجده سال همه اپوزیسیون که از زدن سنگ آزادی به سینه، سینه‌های خود را مجروح ساخته‌اند، همین کار را کردند و میکنند... اکنون میتوانی ارزش عاصمی را بشناسی که یک چپ حقیقی است نه چپ زده و پیشرفت زده...»

یعنی منظورشان این بود که عاصمی مقالات مرا چاپ میکند و به نظر من هم البته کار بسیار خوبی میکند و از عاصمی هم جز این انتظاری نمیرود.

حالا معامی بنده را حل کنید که همین عاصمی مورد نظر آقای جمالی است که حالا مقالات ایشان را چاپ نمیکند، یا ماجرای دیگری است؟

می‌بخشید بیژن پارسانی

\* ما هرگز و هیچوقت این جرئت و جسارت را در خود ندیده‌ایم که اگر هم بتوانیم از چاپ و نشر نوشته‌ای، ولو آنکه مخالف اعتقادات ما باشد، جلوگیری و در مورد نویسنده و پژوهشگر دانا و خردمند، آقای منوچهر جمالی هم، خودمشان مصلحت دیده‌اند که آثار بسیار پر بار فلسفی‌شان را بصورت دفترهای جداگانه منتشر کنند و البته صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

شورای نویسندگان کاوه

من به نوبه خود از زحمات بی شائبه و مهر وافرآن برای تداوم انتشار پرمحتوای کاوه تشکر دارم و دو نکته را لازم به یادآوری میدانم:

۱- دوستان در شماره قبل گله کرده بودند که چرا در جشن نوروز و ضمناً ۸۵ سالگی انتشار کاوه در کلن از میز کتاب (که بخوبی یادمان است، بسیار بسیار مختصر بود.) استقبال نشده است. دوستان عزیز! من در همان شب فراموش نشدنی، زبان انتقاد دوستانه و سازنده گشودم که چرا با داشتن نیروهای فکری زبردستی در کاوه، میز کتاب موجود و امکان خریداری کتاب اینقدر حقیارانه و فقیرانه است. من مصمم به خرید کتابهایی از آقایان میرفطروس، منوچهر جمالی، صدرالدین الهی، معین زاده و ... بودم ولی افسوس که حتی یک کتابفروشی حاضر به ارائه این آثار نبود. گله من عرضه نکردن انواع کتاب بود و نه مثل آن دوست عزیز در کاوه ۹۴ که گله از نبود خریدار میکرد. مسلماً بدون ارائه کتب متنوع، حداقل از سلیقه های نویسندگان مختلف کاوه، انتظار خرید فراوان نباید داشته باشند.

دیگر اینکه کاوه را سالهای اندکی است که شناخته ام و آنهم بطور کاملاً اتفاقی. قبلاً نامی از آن شنیده بودم ولی امکان دسترسی بدان نبود تا اینکه تصادفاً در خانه کتاب شهر کلن به مدیریت آقای حسنی (تا آنجا که اطلاع دارم متأسفانه خانه کتاب هم اکنون تعطیل است) یکبار برای آشنایی و آزمایش آنرا خریدم و با ابداع آن و چند نشریه دیگر از جمله مهرگان و ... با خواندن عمیق مطالبشان سعی در نگرش ژرف پیام های درونی شان کردم و پس از آن اقدام به اشتراك کاوه نمودم.

باری مطالب کاوه متنوع است، علمی است، هنری است، فرهنگی است و فلسفی. بنظر من یکی از کارهای بزرگ هر مکتوب یا نگاهشده ای تنها تغذیه مشتاقانه بطور خوراندن غذاهای آماده شده و یا بهتر گفته شود خوراک تا حدی آماده هضم نیست بلکه مهمترین مسوولیت نویسندگان آن باید نشان دادن طرق و راه های مختلف به خوانندگان خود باشد تا آنها بتوانند افق فکری خود را بیشتر بگسترانند و خشتی بر خشت قبلی بنهند. استادی در دانشگاه صنعتی شریف (آریامهر سابق) می گفت یکی از مشکلات عدم پیشرفت علمی، صنعتی ما در ایران اینست که ممالک پیشرفته، مطالب، فرضیات و آزمایشات خود را بر پایه دیدهای اثبات شده قبلی می گذارند و سعی می کنند آن قبلی ها را پایه اطلاعات جدید و آزمایشات جدید خود کنند و بقول معروف خشتها را رویهم می گذارند و از تجربیات هم استفاده کرده بالاتر میروند ولی ما هر کدام هر مطلبی را که یاد میگیریم یا آزمایش می کنیم حال بهر دلیلی (عدم دسترسی به اطلاعات کافی، کمبود نشریات و ...) اطلاعات را پهلوی هم می گذاریم و عملاً یک گستردگی عرضی بدون تمایل به حرکت عمقی داریم.

بهرحال غرض از این مقدمه چینی برخوردار ناصحیح و غیر دموکراتیک بعضی از اندیشمندان با افکار آقای منوچهر جمالی است که مرا تا حدی وامدار نوشتن این مطلب کرد.

بنظرم ساکت کردن یکدیگر و یا انتقاد از مرز گذشته و وارد کردن انتقادات به شخصیتها، عین دیکتاتوری و عدم ترویج مردم سالاری و آزادی اندیشه است. حتی مجروح کننده است.

هر که در این بزم مقرب تر است - جام بلا بیشترش میدهند

## افغانستان کلید سیاسی جهان آینده «افغانستان بام جهان» است

اگر افغانستان در سده‌ی ۱۸ و ۱۹، از دید استراتژیست‌های امپراتوری انگلیس «تامپون» Tampon، (۱) میان قلمروهای آن در هند و جنوب شرق آسیا با امپراتوری تزارهای روسی بود، و می‌بایست مانند ایران محکوم بد بی طرفی باشد، امروز، از دید استراتژیست‌های آمریکا، «بام جهان»، نه تنها کلید منطقه و آسیا است، بلکه کلید کل سیاست جهانی است.

دارنده‌ی این کلید، سیاست آینده‌ی جهان و طرح‌های دراز مدت آنرا در دست خواهد داشت. سنجش رخداد ۱۱ سپتامبر توسط جورج بوش، با رخداد پیرل هاربر Pearl Harbor (۲) که ایالات متحده‌ی آمریکا را وارد جنگ جهانی دوم کرد به این معنا است.

(۱) تامپون یا buffer، مکنده‌ی فشار و ضربه و یا خشاکننده‌ی آنست، که میان دو واگن قطار، دیده می‌شود. در اصطلاح سیاسی به فرانسوی: tampon - etate. و انگلیسی آن buffer state کشوری است که میان دو کشور مخالف هم قرار گیرد و مانع برخورد آنان گردد. مانند ایران و افغانستان در سده‌ی ۱۹ و حتی سده‌ی ۲۰ بین روسیه‌ی تزاری و امپراتوری انگلیس هند و جنوب شرق آسیا.  
(۲) راه آب باریکه‌ای است از اقیانوس اتلانتیک، درون قلمرو آمریکا در هوای که روز ۷ دسامبر سال ۱۹۴۱ دولت ژاپن ناوگان آمریکا را در آن مورد حمله قرار داد و ایالات متحده وارد جنگ جهانی شد و قدرت نخستین جهان گردید. کاوه،

البته من هم ممکن است بیش از ۵۰٪ مطالب یا تنویرهای آقای جمالی را اکنون قبول نداشته باشم ولی با این حال به خود اجازه نمی‌دهم تا ایشان را ممنوع‌الکلمه نمایم. من معتقدم ایشان از بزرگترین اندیشمندان ما هستند که نه تنها راه دیگران را خواندند، بلکه راه جدیدی را پیشنهاد کردند و حرف تازه‌ای زدند که من شخصاً با مطالعات قبلی در فرهنگ و تفکر ایران (بالاخص باستان) پیش از آشنایی با نظرات ایشان سر در گمی‌هایی فراوان در ترتیب این اندیشه‌های ژرف داشتم و احساس می‌کنم حال، آگاه‌تر شده‌ام. ما سعی کنیم آن پنجاه درصدی را که قبول داریم ادامه دهیم و نه تنها به پنجاه درصدی که قبول نداریم اعتراض کنیم!! آقای جمالی مانند دیگر اندیشمندان مثل آقای میرفطروس و ... راه کار جدیدی عرضه کرد که بسیاری از نکته‌های تیره فرهنگ قدیم ما را روشن نمود.

دوستان! حفظ کردن یک دانش نامه انسان را عارف یا عالم نمی‌کند بلکه انسان باید بتواند رمز و راز و سرّ اندیشه (ایده) را بیابد و بگسترده. اگر این ایده حق بود دیگران بر رویش عمارت‌های دیگری می‌سازند، اگر غلط بود در طول زمان خود بخود رنگ می‌بازد. به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل - که گر مراد نیابیم به قدر وسع بکوشیم چرا از ابتدا می‌خواهید مردم را از ابراز عقاید و ایده‌شان باز دارید!!!

م - معصومی

**یک تذکره:** کاوه، میدان عرضه‌ی اندیشه‌های گوناگون است و از چاپ نوشته‌هایی که دارای منطقی صحیح و درست باشد خودداری نمی‌کند.

منتهی بعضی از نویسندگان که مورد احترام و تأیید کاوه هم هستند، اندکی نازکدل و حسّاسند و هیچ نقدی را بر نمی‌تابند و ترجیح می‌دهند بجای دفاع از اندیشه‌های درست خود، به نشر مستقل آنها پردازند و با ناقدان آثار خود مقابله نکنند. با اینکه در بسیاری موارد، حق با آنهاست. پیروز و پاینده باشید.



«انجمن حافظ» که هفت سال است با همت آقای محمد روحانی و همکاری و همیاری دوستان ایرانی در امارات عربی متحده - دبی تأسیس شده است، هفته ای یکبار در محل باشگاه ایرانیان دبی جلسات ادبی دارد که مورد علاقه و استقبال ایرانیان قرار گرفته است. این غزل که ساخته ی محمد روحانی است در یکی از جلسات این انجمن خوانده شده است:

## گفتگو با حافظ

پیش استاد طریقت امتحانی داشتم  
من دلی با او به معنای زبانی داشتم  
آن زمان، کز پرتو میخانه آنی داشتم  
گفت هر جا ساقی نازک میانی داشتم  
گفت از این هر دو چشم خون فشانی داشتم  
گفت جان شستم بجا وقتی که جانی داشتم  
گفت آری، چشم درویش آشیانی داشتم  
گفت از این رنجها، گنج گرانی داشتم  
گفت بی تردید، جادوی بیانی داشتم  
گفت چون دل داشتم هر جا مکانی داشتم  
گفت، پیغامی ز یار آشنائی داشتم

دوش با حافظ، دل آتش فشانی داشتم  
گوش با من داشت، آن آینه ی غیب و سروش  
گفتمش نوشیده ای می، گفت آری، بارها  
گفتمش، کی مست میگشتی وساغر می زدی  
گفتمش با زاهد و صوفی چه بودت روزگار  
گفتمش در آب رکن آباد، تن شستی درست  
گفتمش، کار تو از لولی و شان بالا گرفت  
گفتمش با مهر مهرویان چه کردی بازگویی  
گفتمش، شعر تو دلها را پریشان می کند  
گفتم از دوزخ تناول می کنی، یا از بهشت  
گفتم از «نجوا»ی مشتاقان، تو را رنجی رسید



**۲ دوره ی کامل جلد شده ی کاوه بصورتی مطلوب و زیبا**

**از شماره ی ۷۸ تا ۸۵ و از شماره ی ۸۶ تا ۹۳**

**به تعداد محدودی برای فروش آماده است.**

**علاقمندان میتوانند با ارسال دوپست و بیست مارك**

**به امور اداری و مالی کاوه، این یادگار نفیس را دریافت دارند**

**نشانی:**

Dr. H. Moschiri

Zehnerstr. 34 / 53498 Bad Breisig / Am Rhein

Tel: 02633 / 8520



## در حسرت خواب‌های طلایی

جورج هرمان هودوس، ژورنالیست مجاری، در سالهای جنگ دوم جهانی به حزب کمونیست مجارستان پیوست. چهار سال پس از پایان جنگ همراه با عده ای - از جمله وزیر امور خارجه مجارستان، لاسلورائیک - به دادگاههای نمایشی کشانده و به مدت پنج سال به زندان افکنده شد. دو سال پس از رهائی او از زندان، در سال ۱۹۵۶ قیام مردم مجارستان علیه نظام استالینی در هم کوبیده شد. جورج هرمان هودوس پس از شکست قیام به غرب گریخت.

• جورج هرمان هودوس

• برگردان: ابراهیم سیفی

من تا لحظه دستگیری، در جریان دادگاه‌های نمایشی، که برای راثیک برنامه ریزی شده بود، یک کمونیست دو آتشه بودم؛ متعصب، خیالاتی، خوش باور و تزلزل ناپذیر! حزب در نظر من چشمه حقیقت بود؛ همه نیکی‌ها و سنجش‌های درست از آن سرچشمه می‌گرفت. اطاعت کورکورانه از رهنمودهای حزبی سیمای شبه‌مذهبی به خود گرفته بود. وقتی امروز آن مناسبات را در نظر مجسم می‌کنم، نه احساس فخر به وجودم راه می‌یابد و نه احساس شرمساری! در پهنه باورهای ساده اندیشانه آن زمان من، حزب در حد یک خدای بازیافته ای بود که در دوران کودکی آن را از دست داده بودم. از دریافت احساسی این مبدأ الهی تا نقطه اوج یک عشق طوفانی، فاصله چندان وجود نداشت.

اما این عشق عشقی یک سویه بود: هرگز بدان خیانت نکردم، هرچند به فریب آن گرفتار آمدم. هرچه بود، یک عشق بود. دادگاه فرمایشی و نمایشی راییک در سال ۱۹۴۹ به آموزشگاه سیاسی من مبدل شد. مرحله نخستین این آموزش سیاسی موضوع دستگیری ما بود: «من که خطائی نکرده‌ام، ممکن نیست این نوع حرکات نظم دنیای فکری مرا مختل کند. یقین اشتباهی صورت گرفته است که پس از روشن شدن، آنان با عذرخواهی از من، مرا آزاد خواهند کرد.» بازجویی و شکنجه و تهدید، مرحله میانی این آزمایش بود: «چنین تحریکاتی از جانب ارادل و اوپاش دستگاه‌های امنیتی صورت می‌گیرد؛ به طور یقین اگر این خبرها به اطلاع حزب برسد، از این تجاوزات به حقوق افراد جلوگیری خواهد شد.»

و بالاخره آخرین مرحله آموزش سیاسی، پس از اجرای محاکمات فرمایشی با پنج سال زنده به گور شدن در سیاهچال‌های بوداپست سپری شد: «حزب به وسیله ای در دست دستگاه‌های امنیتی برای زورگویی و اعمال خشونت مبدل شده است. حزب به سطح ابزار کارسقوط کرده است. استالینسم به همه ارگان‌های حزبی و حکومتی حاکم است.»

آنچه که تقریباً بر سرهمه کمونیست‌هایی که در کشورهای اقمار شوروی به زندان و شکنجه گرفتار شدند، گذشت، چیزی جز این آموزش سه مرحله ای نبود. ما هنوز توان فکری لازم را برای گذار به مرحله پایانی این آموزش سیاسی - یعنی پذیرش این نکته که سوسیالیسم علمی مارکس، انگلس و لینن نتیجه ای از پندارهای تخیلی و غیر عملی است - نداشتیم. همزمان با سومین موج تصفیه‌های استالینی در شوروی و سایر کشورهای وابسته و مجاور، ما محکوم شدگان دادگاه‌های نمایشی راییک و بسیاری از کمونیست‌های تصفیه شده در دیگر کشورهای سوسیالیستی، طی سال‌های ترور و وحشت و دروغ (از ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۴) دربند زندان و سیاهچال اسیر

- و در نتیجه از تحولات جهان و اوضاع خارج از زندان بی خبر - بودیم. روشن است که در چنین شرایطی خشم و نفرت از شیوه های استالینی اوج می گیرد، اما زمینه تردید در اصول و درستی سوسیالیسم فراهم نمی گردد. ما در زندان همه گناهان را به حساب گروهی از کارگزاران دستگاه های امنیتی استالینی می نوشتیم. حتی پی آمدهای کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی و افشاگری های پر سروصدای خروشچف به جا افتادن این فکر، که اصلاح نظام کمونیستی تنها از طریق حذف و نابودی آن نظام امکان پذیر تواند بود، منجر نشد. چه کسی می توانست بپذیرد، که ریشه نظام کمونیستی در استالینسم نهفته است؟ به همین دلیل مرحله اول «مبارزه با استالینسم در سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۸ همه جا و در همه زمینه ها با شکست روبرو شد. و طبیعی بود که این بار ناخدائی این کشتی طوفان زده به کسانی - که از شر دادگاه های فرمایشی نجات یافته بودند - چون گومولکا، کادار یا هوسک سپرده شود تا آنان به سوی سواحل و آبهای «امن» و «آرام» نواستالینی برانند!

حتی، پس از در هم کوبیدن قیام مجارستان، این گمان که در نظام سوسیالیستی میتوان به اصلاحات موفقیت آمیزی دست زد، در من زنده ماند. به مدت ده روز بوداپست شاهد روحیه و هیجان و همبستگی بی سابقه ای بود: نقطه اتکائی برای استوار نگهداشتن امید! از سوی دیگر تجربه دوران پناهندگی در غرب و به ویژه در ایالات متحده به تقویت این امید (به اصلاحات در نظام سوسیالیستی) منجر شد: آشنایی با سیمای واقعی سرمایه داری، مشاهده نژادپرستی و پایمال شدن حقوق اولیه میلیون ها انسان، فساد و عوارض ناشی از آلودگی به مواد مخدر، بیکاری و فقدان امنیت اجتماعی، کمبود جان پناه برای هزاران انسان محروم و سرگردان، بی عدالتی در سازمان های دولتی، کمبود آگاهی های اجتماعی و وجود گرایش های خوش باورانه در میان مردم عادی!! به گمان ما، همه این نقائص - به ویژه در نظام پیشرفته آمریکا و با توجه به اهمیت موضوع احترام به حقوق بشر در تعاریف حقوقی آن نظام - ناشی از مسائلی چون «خودمحوری در ذات بشر» یا «خوی فردگرایانه مردم غرب» نمی توانست باشد. ما ریشه این سرگستگی ها و ناکامی ها را در ساختار اجتماعی - سیاسی همان نظام می دیدیم و یقین داشتیم که بخش عمده ای از این نارسائی ها با دگرگونی آن نظام رفع شدنی است. اما مگر می شد دگرگونی یک نظام غیرانسانی را با جایگزینی آن توسط نظام سوسیالیستی برابر ندانست؟ این نوع نتیجه گیری مستلزم آن بود که در عین حال به طور جدی خواهان حذف جوانب زشت و غیرانسانی «سوسیالیسم واقعاً موجود» (نیز) باشیم: فقر، عقب ماندگی زورگونی، عدم آزادی، تمرکز قدرت در دست حزب حاکم، تفتیش عقائد، زدوبند و فساد در ارگان های حزبی و حکومتی، حاکمیت دروغ و دغل به جای حاکمیت مردم و ...

زمانی که واژه «سوسیالیسم دموکراتیک و انسانی» بر سر زبان ها افتاد، ما در این ترکیب تکرار بی مورد چند کلمه هم معنی را می دیدیم. می گفتیم، آن سوسیالیسمی که انسانی نباشد یا بر پایه روابط دموکراتیک استوار نشده باشد، اصلاً سوسیالیسم نیست.

امروز برای من جای ذره ای تردید باقی نمانده است که آن اصطلاح پیش از آن که ترکیب چند کلمه مترادف باشد، در برگیرنده تضادی عمده و اساسی است. نظام های سوسیالیستی بر اساس مدل شوروی سازمان یافته، در اروپای شرقی در هم فرو ریخته اند و هنوز مدلی دیگر عرضه نشده است. هر بار که زمامداران حکومت به تعمیر و اصلاح سه ستون نگه دارنده استالینسم - یعنی نظام تک حزبی، حاکمیت مطلق حزب و اقتصاد کوماندونی - می پردازند تمامی ساختمان نظام در هم فرو می ریزد. برای نجات سوسیالیسم واقعاً موجود از لبه پرتگاه سقوط در

هرج و مرج و نابودی اقتصادی، سیاسی و اخلاقی باید عناصر استالینیستی آن را از بین برد، اما حذف این عناصر به قیمت نابودی خود نظام تمام می شود، زیرا پیکره اصلی آن بر پایه استالینیسم قرار گرفته است. وقتی عناصر عمده و ترکیب دهنده یک پدیده را از آن حذف کنیم، چیزی از آن باقی نمی ماند!

انکار نمی توانم بکنم که از مشاهده بحران و فروپاشی نظام سوسیالیستی دچار احساس دوگانه ای هستم: راضی از تماشای به زمین خوردن این موجود زشت سیرت، که من، و دوستان و خویشاوندانم را به تحمل آن همه درد و محنت، بدبختی و زندان و شکنجه و آزار کرده بود؛ غمگین و افسرده دل از به یاد آوردن انده آلهای پوچی که به خاطر آن صدها هزار انسان با ایمان و عقیده در صفوف بریگاد بین المللی در جنگ داخلی اسپانیا یا در رده پارتیزان هائی که در نقاط پراکنده اروپا و نبرد با فاشیسم، یا اسیر شکنجه گاه های نازی هاشدند و یا در میدان های نبرد جان سپردند. امروز نیز از مشاهده صحنه هائی جدید از سازشکاری ها و بازی های مربوط به تقسیم و تصاحب قدرت فشار شدیدی بر روی روح و روانم احساس می کنم: از دیدن چهره های شناخته شده ای که در مراسم به خاکسپاری دبیر کل حزب، یانوش کادار، اشک تمساح می ریختند، در عین حال که مدتی پیش از مرگش او را به باد دشنام و توهین گرفته و به اتهام «جلوگیری از اصلاحات» از مقام دبیر کلی حزب سرنگون کرده بودند؛ همان کسانی که بیست و پنج سال به کادار در جلوگیری از اصلاحات و فادارانه خدمت کرده بودند!

تغییر نام لاشه حزب به «حزب سوسیالیست» و خروج ششصد و هشتاد هزار نفر از مجموع هفتصد هزار نفر اعضای آن حزب از آن کشتی در حال غرق شدن نمایش بسیار غم انگیزی بود: یک تسلیم «یک شبه» به کمترین قیمت و همراه با نفی همه تجربیات مثبت و منفی تاریخ چهار ساله گذشته، می توانست تنها یادآور نوعی سرافکنده گی و پیشانی به خاکسپاری در پیشگاه ارتجاع بین المللی باشد. زمامداران کنونی - که از نئو استالینیست های دوره اختناق و یاران کادار ترکیب یافته اند - در تلاشند تا با حذف کلیه عناصر آرمانی و ایدئولوژیک از صحنه حکومت و سیاست، زمینه را برای کسب قدرت در فرای اولین انتخابات آزاد فراهم سازند. هدف این است که «آنان» به عنوان دگرگون کنندگان نظام در صحنه سیاسی حضور داشته باشند؛ و ملت مجارستان به تماشای این تحقیر نشسته است: اسیر در جو هیجان زده اصلاحات، دلمشغولی با شیرینی آزادی های به دست آمده، اما رویارو با فقر روزافزون و فاصله رو به افزایش ثروت و دارایی در میان مردم عادی از یک طرف و کمونیست های دو آتشه دیروز و دموکرات های امروز از طرف دیگر!

عده ای می گویند، گذار از وضعیت موجود به نظام سرمایه داری خواه ناخواه با انتقال ساختار حزبی از نظام گذشته به نظام آینده - هم در زمینه مناسبات حزبی و هم از نقطه نظر ترکیب پرسنل دستگاه حزبی - و در نهایت با «نجات آن» همراه باید باشد. به فرض این که پشت سر این نظریه آمیخته ای از یک آرزو و یک واقع بینی نهفته باشد، باید به آنان یادآوری کرد که دیگر هیچ چیز از نظام کنونی نجات یافتنی نیست؛ چه اصلاحات تند انجام گیرد، چه آهسته؛ چه تحولات مسالمت جویانه صورت گیرد و چه همراه با خشونت، نظام حاکم بر پایه سوسیالیسم واقعاً موجود رفتنی است. دلدادۀ ایام شیرین جوانی من مدت هاست که جان سپرده است.

غمگساری بر بالین این بیمار در بستر احتضار خفته، بی نتیجه ترین کاری است که می شود کرد. من امروز در حسرت آرمان هایی که با وجود تحمل پنج سال زجر روحی در سیاهچال های استالینی، پنجاه سال بدان ایمان و اعتقاد داشته ام، می سوزم. من امروز از نگاه به پرده رویاهای دلفریب زندگی، که تاریخ بیرحمانه آن را کنار می زند، به ماتم فرو رفته ام. از این که «حق خیالپردازی» در پهنه امکانات تبدیل «سوسیالیسم قلبی و دروغین» به

سوسیالیسم دموکراتیک و انسان و واقعی از ما سلب شده است، رنج می برم. از این که دیر یا زود طنز ارتجاعیونی که می گفتند «سوسیالیسم طولانی ترین راه از سرمایه داری به سرمای داری است»، حقیقت خواهد یافت، نگرانم. دور از هر نوع تردید باید پذیرفت که «راه» تحولات - لاقلا در اروپای شرقی - رفتنی است و برگشت ناپذیر. در شوروی نیز ادامه «اصلاحات» - با وجود موانع موجود در مسیر آن - به احتمال قریب به یقین به استقرار نظام (کهنه) سرمایه داری منجر خواهد شد. در هیچ یک از این کشورها پیشینه و سنن دموکراسی وجود نداشته است. ممکن است بر برخی از این کشورها «اصلاحات» تنها به بسته شدن پتانزیتی که چهل سال پیش در روند تاریخی شان باز شده است، بیانجامد و ادامه آن روند در آن نقطه ای که با مداخله ارتش سرخ قطع شده بود، از سر گرفته شود. گرایش های عمده در این کشورها - به جز مورد استثنای چکسلواکی در فاصله سال های میان دو جنگ جهانی، ترکیبی بود از شوینسم (ملت خواهی افراطی) میلیتاریسم، افکار ملهم از محافل کلیسایی، نژادپرستی و ملغمه ای از ایدئولوژی های دست راستی، که به دلیل فقر اقتصادی و عقب ماندگی فرهنگی و جو تبلیغاتی ضد بلشویکی به استقرار حکومت های نیمه فاشیستی و تمام فاشیستی منجر شد. کمونسم ستیزی، فقر اقتصادی و عقب افتادگی فرهنگی در شمار واقعیات زنده «فردا» نیز خواهد بود. عده ای این مقدار بدبینی را در دیدگاه های من در خور سرزنش خواهند دانست. با وجود این، من راه های خروج از این سرگستگی و حرکت به سوی نظام های سرمایه داری کم و بیش انسانی - به طور مثال مدل های سوئد یا اطریش - را در اروپای شرقی امروز بسته می بینم. بریدن پیوند با آرمان ها به شدت تلخ و سخت است. آن چه که از در هم فرو ریختن سوسیالیسم واقعاً موجود باقی خواهد ماند، هم امیدها و هم آرزوهای بشری را نسبت به ایجاد یک «سوسیالیسم هنوز غیر موجود» زیر آوارهای حجیم خویش تا گذشت چندین نسل خواهد پوشانید. این بزرگترین تراژدی قرن حاضر است. در مجارستان امروز از همه چیز چون شوینسم، دین سالاری، نژادپرستی و افکار ضد یهودی می توان سخن گفت به جز سوسیالیسم! سوسیالیسم به دشنام تبدیل شده است. دوران رنسانس (تولد تازه) رشته افکار و گرایش های موجود در فاصله میان دو جنگ جهانی آغاز شده است. حتی فاشیست ها جان تازه ای یافته اند. پندار خطرناک و ابلهانه برابر دانستن دو مفهوم «اقتصاد آزاد» و «آزادی» سایه شومش را به تمامی بافت فرهنگی جامعه افکنده است. باری، من از این نوع فروپاشی عذاب می کشم. نگران دوباره جان یافتن «دنایی» هستم که مبارزه با آن «تربیت» سوسیالیستی مرا همراهی کرده است. برخیزیدن مجدد اشباحی که مدت ها پیش آنان را برای همیشه معدوم می پنداشتم، روح و روانم را می آزارد. گاهی به خود تسلی می دهم که مرگ سوسیالیسم ابدی نمی تواند باشد: ارتجاع، تجاوز به حقوق مردم، فقر و فقدان عدالت اجتماعی موجب بیداری این آرمان در پهنه خواست ها و رشد افکار انسان ها خواهند شد. شاید سوسیالیسم با نامی دیگر تولدی تازه یابد!

اما افسوس که من، تنها، شاهد پیروزی و شکست سوسیالیسم دروغین بوم و هرگز تماشاگر تولد سوسیالیسم راستین نخواهم شد.



انسان برای زنده ماندن و نمردن، حاضر است  
برای مدتی طولانی، سخت ترین کارها را انجام دهد.

برتراند راسل

## بناهای آباد گردد خراب

\* در سال ۱۹۶۸ اندیشه‌ی ساختمان مرکز بازرگانی جهان توسط داوید راکفلر و برادرش نلسون راکفلر، به عمل درآمد. دو برادر و دو ساختمان در قوئلو! مهندس این ساختمانها، مونرو ویاکاسکی، امریکائی ژاپنی الاصل بود.

هزینه‌ی بنای این ساختمانها در آن زمان، یک میلیارد دلار شد. پهنای پنجره‌ها، پنجاه و پنج سانتی متر بود و نجات یافتگان روز یازدهم سپتامبر، از راه پنجره‌ها، آدمهای لاغر بودند. این دو ساختمان، دویست و هشت آسانسور داشت که بیست و سه آسانسور آن، سریع بود. درجه‌ی حرارت در روز انفجار به یکهزار و دویست رسید که آهن‌ها را آب کرد. برخورد هواپیماها به طبقه‌ی هفتاد و پنج بود. و جالب است بدانیم که مهندس این بلندترین ساختمان جهان، خودش دچار بیماری روانی ترس از بلندی Acrophobia بود. این ساختمانهای در قوئلو، روزانه پنجاه هزار کارمند و دویست هزار مراجعه کننده داشت. یک جفت ساختمان، از یک جفت برادر به ارتفاع چهارصد و دوازده متر با صد و هشتاد هزار تن آهن.

\* در توکیو، ساختمان بلندی میسازند به نام آتروپولیس (شهر هوایی) با پانصد طبقه و به ارتفاع هزار و نهصد و پنجاه و یک متر، به گنجایش چهارصد هزار نفر و با یازده کیلومتر مربع مساحت کل با تندترین آسانسور که ظرف پانزده دقیقه به آخرین طبقه میرسد. ساختن این بنای عظیم، بیست و پنج سال طول میکشد و هزینه‌ی آن دویست میلیارد دلار است.

\* در شانگهای چین هم، طرح ساختن بلندترین ساختمان جهان در دست است.

\* فردوسی بزرگوار ما هم، هرگز در خیالش نمی‌آمد که بناهای پانصد طبقه بوجود خواهد آمد که در نیم ساعت، آیات جهل خرابش خواهند کرد و برج بابل نیز چنین عظیم نبوده است ولی این حماسه سرای بزرگ سرود که:  
بناهای آباد گردد خراب / زیاران و از تابش آفتاب / بنا کردم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند

تا بدانیم و بدانند که هنر فردوسی و هنرهای همانند هایش، نه از باد و باران، بلکه از به آتش و آب سپردن و خمیر کردن هم نابود میشوند ... هنر است و پایداری ذات اندیشه.

## آمار جالب و رقمهای عارفانه! اگر تأملی باشد

- این رقمها تقریبی و ناشی از بررسیهای علمی است
- \* عمر کهکشانها را، از ۱۸ میلیارد به ۱۶ و اکنون به ۱۲ میلیارد سال برآورد می کنند.
  - \* عمر منظومه ی خورشیدی ما را ۶ میلیارد سال، محاسبه کرده اند. یک شش با نه صفر در کنارش. ۶ هزار میلیون سال.
  - \* حدود ۵۰۰۰۰۰ سال پیش (نیم میلیون سال) آدم نماهای اولیه پیدا شدند (مبارک باشد!)
  - \* از ۶۵۰۰ سال پیش از میلاد، آواز خوانی با سازهای ضربی پیدا شده است. (لعنت بر آن آدمان که ریشه ی مطربی را پایه گذاری کردند. مطربان ناکس!)
  - \* از ۵۰۰۰ سال پیش از میلاد طناب به کار رفته است. (که مردم با همین طنابها به ته چاه میرفتند!)
  - \* در ۱۰۰۰۰ سال پیش از میلاد، کشف قاره ی آمریکا از تنگه ی بهرینگ "Bering Strait, Bering Sea" آغاز شده است.
  - \* ۵۵۰۰ سال پیش از میلاد، آجرگلی خشک شده در آفتاب برای خانه سازی در میان دو رود (عراق امروز) بکار رفته است.
  - \* ۵۰۰۰ سال پیش از میلاد قومهای سومری، از آسیای میانه به میان دو رود (Mesopotamia) کوچ کردند. و در همین زمان زبان سومری بکار رفته است.
  - \* در ۴۲۴۱، مصریان سال ۳۶۵ روز داشتند.
  - \* ۴۰۰۰ سال پیش از میلاد، خط سومری با ۲۰۰۰ نشانه درست شده است.
  - \* ۳۷۶۰ سال پیش از میلاد، اولین تقویم عبری طرح شده است.
  - \* ۳۰۰۰ سال پیش از میلاد، چراغ با سوخت روغنی توسط سومریان بکار رفته است.
  - \* ۳۰۰۰ سال پیش از میلاد سگ اهلی شده است. (به بنی نوع خود پشت کرد و در خدمت آدم قرار گرفت و در شکار به او کمک کرد. پس سگ به هم نوعان خود خیانت کرد! مرده باد سگ، با صدای بلند. حتا سگ اصحاب کهف)
  - \* ۲۵۰۰ سال پیش از میلاد، کاغذ پاپيروس توسط مصریان کار برده شد.
  - \* ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد کاربرد قفل و پشت دری اختراع شد.
  - \* ۱۸۰۰ سال پیش از میلاد، کاربرد اسب برای ارابه، آغاز گردید.
  - \* ۸۰۰ سال پیش از میلاد، کاربرد صفر توسط هندیان برای نمایش «هیچ» بکار رفته است.
  - \* ۷۸۱ سال پیش از میلاد، خسوف ماه توسط چینیان ثبت شده است.
  - \* ۶۰۰ سال پیش از میلاد اولین آسیاب بادی، در ایران ابداع و بکار رفته است.
- آمار ایدز از سازمان بهداشت جهانی: تاکنون ۱۸/۸ میلیون نفر از آغاز پیدایش این بیماری فوت شده اند. بنا به آمار سال ۱۹۹۹، ۳/۳۴ میلیون بیمار وجود دارد. تنها در سال ۱۹۹۹، ۴/۵ میلیون بیمار جدید پیدا شده. تعداد ۲/۱۳ میلیون کودک یتیم بر جا مانده است. در جنوب صحرای آفریقا ۵/۲۴ میلیون آدم ویروس ایدز را دارند.



# ای باد!

فائقه جواد مهاجر (ژمی)

رنجی که مردم سرزمین برادر و همجول ما افغانستان می برند، زیبا نیست که هیچ، دل‌آز نیز هست. اما در ذات هنر چیست که دل‌آزاریها و زشتیها را به سطح زیبایی بر می کشد؟ مرگ زیبا نیست. ولی مرثیه می تواند زیبا باشد. خشونت ناخوشایند است. ولی در شاهنامه از زبان فردوسی شکوهی می یابد که حیرت انگیز است.

سروده‌ای که می خوانید، تراویده خیال شاعرانه دختری افغانی، متولد کلل است که ۲۶ سال دارد و فلزغ التحصیل رشته علوم سیاسی است. این نام را باید به خاطر سپرد، زیرا خبر از پیدایش استعداد شگرفی می دهد که می تواند در تاریخ شعر معاصر فارسی به مکانی بی بلند دست یابد. در بیرون از قلمرو جغرافیایی ایران، در قلمرو فرهنگ فارسی که از شبه قاره هند تا آسیای میانه گسترده است، در خشن ستاره‌ای اینچنین هرگز تصادفی نیست. نشان از رزفا و پویایی و ظرافت این فرهنگی دارد که شعر سرگ ترین شاخه آن است.

## ای باد!

ای باد! با نگاه من از خشک و تر نگو  
از باغهای سبز جهان، از سفر نگو  
از مرغکان چهچه زن در رنای گل  
جائیکه مرده در دل گلها شیر. نگو  
با «باشه»های بسته به جادوی کوهسار  
از ترک آشیانه به افسون پر نگو  
این تیره شام کهنه به تقدیرمان رسید  
از آفتاب جلوه نمای سحر نگو  
جغرافیای شهر خوشی‌های ناب را  
با کودکان در همه سو دریدر نگو  
رویای مست زنده شدن در بهار را  
با نونپال کشته به ضرب تبر نگو  
با دختران گیس پریشان کابلی  
از تاجهای قرمز گل روی سر نگو  
با مردهای بی سر این نسل بی‌نشان  
از دختران می زده عشوه‌گر نگو  
ای باد! اگر چه شیشه شرم شکسته است  
از سنگهای حادثه با شیشه‌گر نگو  
از این حضور نازک امید و انتظار  
با روزگار، سنگدل بی هنر نگو  
بسیار گفته‌ای و ازین بیشتر نگو  
... از قصه‌های آبی دریا دگر نگو

## کابل



اما کاکلی‌ها که پرواز را،  
از یاد نبوده‌اند  
و لایخ‌های علف همچنان،  
از خاک کابل سر بر می‌کشند  
و رودهای خشک از کوه‌های  
"پامیر"

بار بر می‌گیرند  
و پیشه‌های "سمنگان"  
از آوای پرندگان بر می‌شوند  
"تهمینه" در کنار جاده،  
خواهد ایستاد

بی‌برقع و با برق شادی،  
در چشمان

و "رستم" از رخس  
پیاده خواهد شد

و در برابر خود،  
هیچ هفتخوانی

جز عشق، عشق،  
عشق نخواهد دید

بدین گونه،

تویها خاموش می‌شوند

و تانکها در زیر زنگار سبز،  
می‌پوسند

و سربازان به ساخلوا،  
باز می‌گردند

و دستاربندان به نماز خانه‌ها  
و کودکان در پشت میزها

می‌نشینند

و دختران دشت به شهر می‌آیند  
و در کوچه‌ها آواز سر می‌دهند

که: آی! گل آورده‌ام!

و سخن سرای پیر توس  
از فراز ایوان باغ خود  
به جانب خاور چشم می‌دوزد  
و به لفظ شیرین دری می‌گوید:  
آه ای کابل!

بیش از این صبور باش  
و روانمدار که از تو،

همچنان خون بریزد  
باشد که "رودابه"،

بار دیگر گیسوان باز کند  
و از فراز خوابگاه خود،

به پائین فرستد  
تا "زال" از آن،

چون کندی به فراز آید!



# با انجمن خیریه و همبستگی «اورمیا در کلن» آشنا شوید

این انجمن با سابقه فعالیت بیش از هفت سال (از سال ۱۹۹۴) مؤسسه ای کاملاً خیریه بوده و تا بحال توانسته است مبلغ قابل توجهی به مرکز امید انجمن خیریه حمایت از بیماران سرطانی استان آذربایجان غربی ارومیه کمک مالی کند.

مرکز مبارزه با سرطان (امید) به یاری و حمایت مردم و مسئولین این انجمن توانسته است گامهای مهمی در جهت نیل به اهداف زیر بردارد:

۱- فراهم نمودن زمین مناسب، طراحی و اجرای فاز نخست مرکز درمانی امید

۲- راه اندازی واحد شیمی درمانی و کلینیک کنترل بیماران بصورت رایگان از سال ۱۳۷۵

۳- راه اندازی واحد تشخیص سرطان سینه بانوان (ماموگرافی) از سال ۱۳۷۶

۴- خرید و راه اندازی دستگاه پرتو درمانی کبالت از سال ۱۳۷۸ - با آغاز بکار این واحد یکی از مهمترین مشکلات بیماران منطقه رفع گردید.

۵- آموزش و دادن آگاهی مستمر به مردم از طریق رسانه های گروهی و نشریات در امر پیشگیری و تشخیص زودرس سرطان ها

۶- پژوهش و آموزش در مورد سرطان سینه بانوان و تشکیل کلاسهای چهره به چهره برای بانوان

برای اجرای برنامه های آتی ما را کمک نمایید تا ما بتوانیم در اجرای فاز دوم مرکز درمانی و پژوهشی امید شریک بوده و به بیماران دردمند و نیازمند مبتلا به سرطان در این منطقه کمک نماییم.

وجوه اهدایی خویش را یکی از حسابهای اورمیا واریز نمایید.

1- COMMERZBANK AG Köln, Konto Nr. 123 43 43, BLZ 370 400 44

2- VOLKSBANK BÖNEN, Konto Nr. 264 807 01, BLZ 410 622 15

3- Deutsche Apotheker- und Ärzebank Dortmund, Konto Nr. 487 75 20, BLZ 440 606 04

سرمدیر اول: دکتر سیاوش انتظامی

سرمدیر دوم: مهندس محمد رحیمی



# *Orient-Teppiche.* *Kunst und Kultur eines Volkes*



**H**andgeknüpfte Orientteppiche vereinen Farbgebung und Muster zu einem kostbaren Original.

In Verbindung mit hochwertiger Wolle schaffen geschickte Hände einen bleibenden Wert feinsten Qualität.



Seit 1962

## **Gitizad**

Seit 1962 Bonns ältestes und größtes  
Orientteppich-Fachgeschäft

Berliner Freiheit 19-21 | Beiderberg 5 | Theaterarkaden | ☎ 0228/63 57 79 und 65 49 69

## حروفچینی و صفحه آرائی کامپیوتری

فارسی - آلمانی - انگلیسی

با سیستم Apple Macintosh

جهت نشریه و کتاب

سفارش پذیرفته می شود

تلفن و فاکس ( آلمان ): ۶۹ ۲۵ ۷ - ۸۴۴۱

s.boenzli@freenet.de

## فرهنگ اصطلاحات فارسی به آلمانی

تألیف  
شاپور ریپورتر

کتاب مورد احتیاج ایرانیانی که آلمانی  
می دانند و آلمانیهایی که فارسی می دانند.

مجموعه ای سرشار از اصطلاحات لازم برای گفتگو و ترجمه

با تخفیف قابل توجه برای کتاب فروشها

تلفن: 08082 / 9359500

فاکس: 08082 / 9359501

مونخ - آلمان فدرال سفارش می پذیرد

## جواد وهاب زاده

مترجم رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان

برای زبانهای فارسی و آلمانی

مونخ - آلمان

تلفن ۰۸۹/۵۳۳۴۰۸

DJAVAD VAHABZADEH (BDÜ)

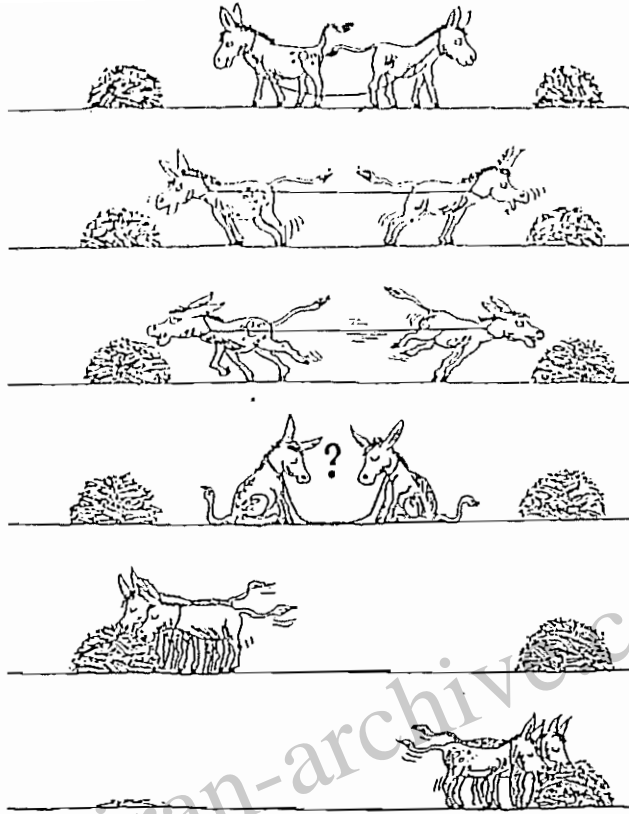
Staatl. gepr. öffentl. best. und beedigter

Dolmetscher für die persische Sprache

Dolmetscher- und Übersetzungsdienst

Beglaubigungen

Telefon 089/533408



Viele Probleme kann man eben nur gemeinsam lösen.



- (14) Persien, S. 105f.  
 (15) Iran, p. 345.  
 (16) ایگور میخائیلویچ دیاکونف . تاریخ . 243. I. M. Diakonoff: Istoria Middi Pers. Übers. S. 243. ماد- ترجمه کریم کشاورز - تهران ۱۳۴۵ - ص ۲۴۳.  
 (17) R. Frye: Persien S. 105.  
 (18) Ebenda S. 109.  
 (19) R. Frye, aaO. S.109.  
 (20) R. Ghirshman: Iran, p. 345.  
 (21) (۲۱) دیاکونف - تاریخ ماد - صفحات 508, 380 u. 178, 90, 89, 5, 4. aaO. S. 4, 5, 89, 90, 110, 178, 380 u. 508. ۴-۵-۸۹-۹۰-۱۱۰-۱۷۸-۳۸۰-۵۰۸ و  
 (22) ر . ک . محمد علی خنجی - تاریخ ماد و منشأ نظریه دیاکونف - مجله راهنمای کتاب - ضمیمه شماره ۳ - سال دهم - ص ۳۷ پیعد .  
 (23) Diakonoff, aaO. S. 178.  
 (24) Ebenda S. 4.  
 (25) Vgl. Mohammad-Ali Khondji: Tārīh-e mād wa mansa'e nazar-e Diakonoff; in Rāhnamā-je Ketab, No 3, Jahrgang 10.



Situationen und Voraussetzungen in einem Kongreß in Leningrad <sup>(25)</sup> diese allgemeine Auffassung angenommen haben. Sie stellten die Hypothese auf, daß die historischen Entwicklungsphasen in allen menschlichen Gesellschaften aus vier Perioden bestehen, und zwar aus Urkommunen, Sklaverei, Feudalismus und Kapitalismus, und daß alle entwickelten Gesellschaften im Okzident sowie im Orient ohne Ausnahme diese Entwicklungsphasen durchgemacht haben müßten. Mit dieser Theorie hat man die Mannigfaltigkeit der Entwicklung der menschlichen Gesellschaften und ihre Besonderheiten außer acht gelassen und durch eine Schablonisierung alle Entwicklungsformen in einen Topf geworfen. Deshalb hat man in der obengenannten Versammlung den Entwicklungsprozeß der asiatischen Staaten (im Altertum und im Mittelalter) dem in Europa gleichgesetzt, d. h., daß diese Wissenschaftler beide Formen als Sklaverei und Feudalismus betrachtet haben und damit die ganze Frage des Forschungsvorhabens in ihrem Sinne sozusagen „gelöst“. Leider hat diese Richtung im Forschungsprinzip Diakonoffs die Oberhand gewonnen. Trotz aller wertvollen informativen Fakten in seinem Werk muß man seinen Theorien widersprechen. Wenn man von einer Sklavenhaltergesellschaft spricht, so muß man auch belegen können, wie die Arbeitsweise der Sklaven vor sich ging und wo in der Gesellschaft der Rang, die Würde, die Ordnung und die Privilegien der Sklavenhalter standen, und wie überhaupt so ein System funktionierte. In der Forschung des asiatischen Absolutismus – also ein Oberbau der asiatischen Produktionsweise besonders im iranischen Hochland – kann weder das eine noch das andere genau festgestellt werden, weil in Wirklichkeit hier eine andere Form der Gesellschaftsordnung herrschte, die immer noch unerforscht geblieben ist. Daher ist auch ein blinder Vergleich zwischen Iran und Griechenland, als maßgebende Länder der alten Welt, die die gleiche gesellschaftliche Ordnung gehabt haben sollen, unmöglich und eine Annahme ihrer Ähnlichkeit in der Struktur als allgemeiner Maßstab für eine Untersuchung absurd.

- (1) Vgl. Richard Frye, Persien S. 103.
- (2) Ferdousî, Schâhnâme, Moskauer Ausgabe, Bd. I S. 40: bsûdî = warzîgarân, ahûtuxšî = pišcwarân = dastwarzân
- (3) s. R. Frye, Persien S. 103.
- (4) Lewis Henry Morgan: ۱۳۴۰ طاهری تهران - ترجمه ا. ه. مرگان - تاریخ مردم شناسی - ترجمه ا. طاهری تهران ۱۳۴۰
- (5) Vgl. R. Frye, S. 105.
- (6) R. Frye aaO. S. 104, aw. = awestisch, ap. = altpersisch.
- (7) P. Thieme, Mitra and Aryaman, New Haven 1957.
- (8) Vgl. Paul Thieme, Mitra .... S. 192.
- (9) ۹- حشمت الله طیبی - سیر طبقات اجتماعی و ویژگیهای خانواده در ایران قدیم - بررسیهای تاریخی ۶-۶-۱۳۵۰
- (10) ۱- همانجا ص ۳۰-۱۶۲۴
- (11) ۱۱- حسین پیرنیا - ایران باستان ص ۱۵۰۲
- (12) s. Awesta, Fritz Wolff u. K. Geldner, Die heiligen Bücher der Parsen, Stuttgart 1895.
- (13) F. Altheim u. R. Stiehl, Die aramäische Sprache unter den Achämeniden S. 177.

angenommen, in dem er die medischen und achämenidischen Gesellschaften mit der Sklavenhaltergesellschaft der Griechen und Römer gleichsetzt, weil diese im Orient und Okzident zeitgenössisch waren <sup>(21)</sup>. Er baut seine Arbeit auf der Annahme einer Sklaverei im alten Iran auf. Was er eigentlich als Schlußfolgerung seines Buches beweisen müßte, gilt für ihn schon von Beginn an als bewiesen. Er versucht auf Grund dieser Annahme, die selbst umstritten ist und für die er kein Beweismaterial angibt, die gesellschaftlichen Verhältnisse der Mederzeit zu beschreiben. Daher erscheint mir seine Arbeitsmethode nicht richtunggebend. Hier wird sogar die Ernsthaftigkeit seiner Behauptungen zweifelhaft, weil er genau wie Ghirshman und Frye versucht, ohne vorher die einzelnen Faktoren der damaligen Gesellschaft, wie z. B. Produktionsprozeß, Agrar-wirtschaft, Gewerbe, Handel, Arbeitsmittel, Klassen, Besitztum, Herrschaft usw. genauer zu untersuchen, sie als eine Sklavenhaltergesellschaft zu analysieren. Meines Erachtens müssen bei der Analyse einer Gesellschaft zuerst ihre Grundlagen erforscht werden um darauf eine These aufstellen zu können <sup>(22)</sup>. Als Beispiele seiner Arbeitsmethoden können folgende Zitate angeführt werden <sup>(23)</sup>: „... Zu Beginn des ersten Jahrtausends (v. Chr.) trat die medische Gesellschaft in eine neue Entwicklungsphase. Mit ihr beginnt das Zeitalter der Klassenentstehung und die Bildung einer Sklavenhaltergesellschaft.“

Diese These beruht auf der bisherigen Annahme, die ebenfalls von Diakonoff in der Einleitung seines Buches vertreten wird, in der er selbst über seine Arbeitsmethode schreibt <sup>(24)</sup>: „Bei der Beschreibung und Wiedergabe des Entwicklungsprozesses der medischen Gesellschaft begegnete der Verfasser (= Diakonoff) außerordentlichen Schwierigkeiten. Er sah sich mit einem erheblichen Mangel an Quellen konfrontiert. Trotzdem sind wissenschaftliche Theorien eine feste Basis für den Forscher. Die Zustände, die während der Entstehung der Sklavenhaltergesellschaft herrschten, und die ersten Schritte, die diese Gesellschaften in ihrer Entwicklung unternahmen, sind von den sowjetischen Wissenschaftlern intensiv unter die Lupe genommen worden. Sobald der Forscher zerstreute Quellen und indirekte Hinweise usw. in die Hand bekommt, kann er den Entwicklungsprozeß, so daß er ungefähr mit der Wirklichkeit übereinstimmt, klarmachen und jeden einzelnen Vorgang einer Epoche feststellen.“

Daraus sehen wir, daß Diakonoff selbst die Knappheit an vorhandenen Quellen zugibt. Hier stellt sich nun folgende Frage: Wenn nicht genügend Material zur Untersuchung der medischen Gesellschaftsordnung vorhanden ist, wie kann man dann von vornherein diese als eine Sklavenhaltergesellschaft bezeichnen? Er versucht sich jedoch herauszuhelfen und beruft sich auf die sowjetischen Wissenschaftler, deren Forschungen einseitig und umstritten sind. Die Tatsache ist, daß diese Wissenschaftler im Jahre 1931 unter bestimmten politischen

„Sklaven“ und einem „Adel“. Er teilt, wie die meisten Autoren, im iranischen Altertum die „Knechte“ in zwei Gruppen: in „häusliche Dienerschaft“ und in „fremdländische Sklaven“, <sup>(17)</sup> und schreibt weiter: „Natürlich war im Altertum und übrigens auch späterhin im Orient der Sklave keineswegs immer ein in Ketten geschlagener Stein- und Wasserträger, der mit der Peitsche angetrieben wurde. Unter den Sklaven befanden sich geschulte Handwerker, hochgebildete Personen, Inhaber verantwortungsschwerer Ämter“ <sup>(18)</sup>.

Man kann diese These nicht ohne weiteres akzeptieren, da die „geschulten Handwerker“, die „hochgebildeten Personen“ und die „Inhaber verantwortungsschwerer Ämter“, wenn sie auch als Kriegsgefangene (bandî od. bandak = Gefangene) lebten, oder dem iranischen Könige als kur-taş (elamisches Wort für Diener) dienten, nicht Sklaven im abendländischen Sinne waren.

Hier wird R. Frye selbst skeptisch und fährt fort: „Die Frage nach der Sklaverei innerhalb der iranischen Stämme ist in Dunkel gehüllt. Wahrscheinlich aber hat es Sklaverei in irgendeiner Form gegeben“ <sup>(19)</sup>.

Also gab es eine Sklaverei in Iran oder nicht? Gab es überhaupt solch eine Form der Klassengesellschaft, die sich später zum Feudalismus entwickelt haben soll? Man darf eine so wichtige Frage nicht einfach mit den Worten „irgendeine Form“ abtun. R. Ghirshman schreibt folgendes über die Gesellschaftsstruktur des alten Iran <sup>(20)</sup>:

„Iran – wie Rom – entwickelte eine Form des Feudalismus, die effektiver war als die früherer Zeiten. Die Versklavung des freien Bauerntums wurde durch die Schaffung einer feudalen Elite aufgehoben ... durch eine feudale Revolution, die später alle Länder Europas und Asiens in Mitleidenschaft zog und die Agrarinstitutionen der alten Welt übernahm. Diese Revolution erschuf die mittelalterlich arabischen, slawisch russischen und mediterranen Formen des Feudalismus, in denen die Kultur der alten Welt bewahrt wurde.“ Die Ausgangsbasis von R. Ghirshman ist wie von R. Frye eine von vornherein angenommene Form der Sklaverei und des Feudalismus im Iran. Nun stellt sich die Frage, ob man überhaupt eine Analyse in diesem Sinne geben kann, bevor man die Grundlagen der Gesellschaftsstruktur eines Landes nicht im einzelnen untersucht. Ein Pauschalvergleich zwischen dem alten Iran und Rom ist genauso undenkbar wie die Annahme einer Form der Sklaverei oder des Feudalismus von Anfang an. Hätte sich eine feudalistische Revolution im alten Iran ereignet, so hätten die Iraner selbst davon gewußt. Wenn damit die Bewegungen von Ga'umâta (522 v. Chr.) in achämenidischer Zeit oder tausend Jahre später die von Mazdak (495 n. Chr.) in der sassanidischen Epoche gemeint sind, so hat es – trotz aller Wandlungen in der iranischen Oberschicht – keine Veränderungen in der gesellschaftlichen Struktur gegeben. Dies hat auch Igor Michailowitsch Diakonoff in seinem Werk „Geschichte der Meder“ irrtümlicherweise

des Stammes und des Landes haben. Aber die awestische Klassifikation ist keine Einstufung der gesellschaftlichen Gruppen, sondern sie ist eine Einordnung im Sinne des Geographischen. Das bedeutet, daß man hier sagen kann, daß ein vis- (Siedlung, Sippe) aus mehreren nmana (Haus, Familie), und ein zantu- (Gebiet des Stammes, Stamm) aus mehreren vis- und ebenso ein dahyu- (Provinz, Land) aus vielen zantu- bestehen konnte.

nmana (Haus, Familie) war eine wirtschaftliche und kulturelle Einheit, in der der Vater „Oberhaupt“, „Richter“ und „Beschützer des Feuers“ war <sup>(8)</sup>. Das Feuer war heilig und hatte in der Familie einen besonderen Platz, welcher âθarman (âdar آذر, âdarmân آذرمان = âtašdân آتشدان = bei Ferdausi: arab. muğmar) genannt wurde. Man hat innerhalb der Familie das heilige Feuer bewahrt, verehrt und auf es geschwört. Heute gibt es parallel zu diesem Wort auch âtašxân آتش خان, und es ist bei den Iranern immer noch üblich, auf den Platz des Feuers (be oğâq-e roušan به اجاق روشن) oder auf das Licht des Feuers (be čerâg-e roušan به روشنائی چراغ bzw. be roušan-â'î-je cerâg به چراغ روشن) zu schwören <sup>(9)</sup>.

Die Ehe in der Großfamilie nmana begründete sich auf Endogamie <sup>(10)</sup>. Die wirtschaftliche Zirkulation innerhalb der Familie wurzelte im Subsistenzprinzip, d. h. in einer geschlossenen Wirtschaft, in der die Produktion der Familie für die gesamte Konsumtion bestimmt war.

Obwohl ihr keine Macht in der Führung der Familie zur Verfügung stand, wurde die Frau als würdige Stütze für die Erhaltung der Familie angesehen. Polygamie war eines der Hauptprinzipien der Familie <sup>(11)</sup>. Die Führungsmacht der Familie war unübertragbar und blieb bei dem gewählten männlichen Führer, der seine Klugheit und Stärke beweisen mußte. Diese zusammengefaßte Beschreibung der Großfamilie ohne Klassenunterschiede im alten Iran entspricht nach den heutigen Vorstellungen der Gelehrten den Urkommunen. Diese mußten auch mit Landwirtschaft und Viehzucht beschäftigt gewesen sein. Im Awesta (Jasna 31, 10) begegnet man auch den Namen vaštria und avaštria, was eventuell Ackermänner und Hirten bedeuten dürfte <sup>(12)</sup>.

Diese Großfamilienkultur erhielt sich Jahrtausende lang bei den Nomaden im Iran. Man kann sogar heute manche Reste dieser Kultur bei den iranischen 'ašâyer und 'ilât (pl. v. 'ašîrê und 'îl ایل و عشیره / ایلات و عشائر = wandernde Nomadenstämme) finden. Meines Erachtens waren die Familie, Sippe, Stamm und Provinz die verschiedenen Einheiten des Volkes, aber mir ist es unklar, warum namhafte Autoren wie F. Altheim <sup>(13)</sup>, Frye <sup>(14)</sup>, R. Ghirshman <sup>(15)</sup> bei der Beschreibung der altiranischen Gesellschaftsstruktur plötzlich von Sklaven und sogar Feudalherren sprechen, oder wie I. M. Diakonoff widersprüchliche Thesen aufstellen <sup>(16)</sup>. Obwohl R. Frye die genauere Parallelerklärung von Paul Thieme annimmt, der seinerseits wiederum eine Klassifizierung der Menschen in „horizontaler“ oder „vertikaler“ Stufung ausschließt, spricht er trotzdem von



entscheidende Macht ausübte. (Deshalb auch kein einziges Bild der Frau in Persepolis.) Die kleinere Einheit der Gesellschaft, die Familie, und die größere, der Stamm, standen an zweiter Stelle. Nach Richard Frye könnte man die „vertikale“ Struktur der iranischen Gesellschaft bei den Achämeniden je nach Größe der Einheit folgendermaßen darstellen <sup>(6)</sup>:

	aw.	ap.	Beispiel (Darios)
1. Familie	nmana	tauma	= Sohn des Wistaspa
2. Sippe	vis-	vith-	= Achämenide
3. Stamm	zantu-	*dantu-	= Pasargadai
4. Provinz od. Land	dahyu-	dahyu-	= Parsa
5. Volk	xšathra-	xšassa-	= Arier

Diese Tabelle von R. Frye ist keineswegs, wie er auch selbst glaubt, eine einwandfreie Beschreibung, weil erstens „die Korrelationen natürlich nicht vollkommen sind“, und zweitens die Bedeutungen der Wörter wie dahyu- (Provinz) und zantu- (Stamm) umstritten sind. Als Beispiel: dahyu- (Provinz) war im östlichen Iran mit xšathra- (Volk) wahrscheinlich einem Stämmebund untergeordnet, der durch einen xšaya oder kavi (Schāhnāmé: kei کی = König) regiert wurde.

Nach Paul Thieme <sup>(7)</sup> aber wurde die „Familie“ xwaetu- genannt, die im nmana (Haus) wohnte, und die „Sippe“ varazana lebte in der Siedlung (vis-), und im Gebiet des Stammes = zantu- ist airyaman, die „Gastfreundschaft“, beheimatet. Thieme meint, airyaman kann auch die Gesamtheit derjenigen, „mit denen man durch Gastfreundschaft verbunden ist“, bedeuten. Hier finden wir folgende Darstellung:

1. Familie	<u>xwaetu-</u>	parallel zu	<u>nmana</u> (Haus)
2. Siedlung	<u>vis-</u>	parallel zu	<u>varazana</u> (Sippe)
3. Gebiet des Stammes	<u>zantu-</u>	parallel zu	<u>airyaman</u> (Gastfreundschaft oder die Gesamtheit derjenigen, mit denen man durch Gastfreundschaft verbunden ist oder „Verwandschaft“).

Diese beiden Analysen sind ohne Zweifel wichtig für die Beschreibung der „vertikalen“ Ordnung, aber sie können keineswegs die Funktionen der einzelnen Glieder der damaligen Gesellschaft zeigen. Die Darstellung von R. Frye wurde aus dem Awesta (Yasna 26) entnommen, wo die Begriffe nmana, vis-, zantu- und dahyu- vorhanden sind. Diese Namen können nach unseren heutigen Vorstellungen die Bedeutung der großen patriarchalischen Familie, des Dorfes,

# Eine historische Betrachtung zur Struktur des iranischen Bodenbesitzums

## Teil 1

Eines der schwierigsten Kapitel in der Forschung der iranischen Geschichte ist die Konstatierung einer genauen Gesellschaftsstruktur dieses Landes im Altertum, im Mittelalter und bis hinein ins 20. Jahrhundert.

Die ältesten Quellen, die uns Hinweise zu diesem Thema geben, sind die heiligen Bücher der Parsen, Awesta, die altpersischen Inschriften aus der achämenidischen Zeit und ebenso die klassischen neupersischen Quellen seit dem Untergang der Sassaniden bis zum Ende der Qâğâren-Zeit.

Zahlreiche Forscher haben die altiranische Gesellschaftsordnung in zwei verschiedene Modelle gegliedert, das heißt in eine „vertikale“ und in eine „horizontale“<sup>(1)</sup>. Mit einer „vertikalen“ Ordnung ist der Standort des einzelnen Menschen in größeren Einheiten, d. h. in der Familie, in der Sippe oder im Stamm gemeint, während die „horizontale“ Ordnung die gesellschaftliche Funktion des Einzelnen bedeutet. In der zweiten Ordnung, der „horizontalen“, wurden die Menschen nach ihrem Beruf oder ihrer Geburt in verschiedene Klassen innerhalb der Gesellschaft eingestuft, z.B. unter anderen in die der Bauern- oder Handwerkerklasse ( bei Ferdousî: warzîgarân u. pîšewarân)<sup>(2)</sup> und die des niederen Adels (bei Ferdousî: dihqânân).

Die erste Kategorie, d. h. die „vertikale“ Ordnung, kann in den iranischen Urgesellschaften denkbar sein, worüber wir heute nur sehr wenige Informationen haben. Ob es überhaupt eine matriarchalische Gesellschaftsordnung im uralten Iran gegeben hat, ist aus keinen Quellen zu ersehen<sup>(3)</sup>. Also bleibt nur, nach unseren heutigen Kenntnissen über die ursprünglichen Gesellschaften, wie der amerikanische Ethnologe und Soziologe L. H. Morgan (1818–1881) beschreibt, die patriarchalische Ordnung.<sup>(4)</sup>

Die zweite Kategorie, d. h. die „horizontale“ Ordnung, gilt nur für ein seßhaftes und zivilisiertes Gemeinwesen und nicht für herumziehende Nomadenvölker. Deshalb beginnt mit dem Aufstieg der Achämeniden erst die Entwicklung einer solchen Ordnung.<sup>(5)</sup>

Das Hauptelement der iranischen Gesellschaft im 7. und 6. Jahrhundert vor Chr. war die patriarchalische Sippe, in der der Mann wirtschaftlich und familiär die

Tellern aus Gold und Silber.“<sup>15)</sup> Über den Park ihres Vaters schreibt Frau Farman-Farmaian : „Auf diesem Gelände sorgte mein Vater für das Wohlergehen von mehr als tausend Menschen, deren Leben von seiner Gnade abhing: Frauen, Kinder und zahllose Diener ...“<sup>16)</sup>

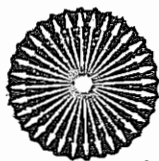
Diese Beispiele sollen genügen, um zu zeigen, dass das Buch von Frau Sattareh Farman-Farmaian ihr Leben in Persien aus ihrer Sicht schildert und nicht die Geschichte Persiens wiedergibt, wie Dona Munker schreibt, sondern vieles fehlerhaft, widersprüchlich und historisch falsch wiedergegeben wird; und somit ist es ein Unding, es als Sachbuch zu bezeichnen. Als persischer Historiker kann ich nur hoffen, dass auch andere Bücher gelesen werden, die dem persischen Volk und seiner wechselhaften Geschichte und seiner Kultur besser gerecht werden.

Mehdi Roshanzamir

Orientalisches Seminar der Universität Bonn

### Anmerkungen:

- 1) Die Tochter eines Prinzen.
- 2) Ein Haus im Harem.
- 3) Zit. n. Sattareh Farman-Farmaian, Schahsade's Tochter ... , Heyne Verlag, München 1992, S. 49
- 4) S. S. Farman-Farmaian ... , S. 25. „Bale“ bedeutet Ja und „Qorban“ ist eine Abkürzung von „Qorbane schoma berawam“ d. h. Ich werde mich für Sie als Opfer hergeben! Ich verehere Sie so sehr!
- 5) Zit. n. Farman-F. , S. 83. Dieser von der Autorin in übertriebener Weise gelobte Bruder stand im Briefwechsel mit dem englischen Orientalisten Sir Edward G. Browne! Nosraddoule und sein Vater waren bekannt als Handlanger der Engländer, deren Politik ständig schlechte Auswirkungen auf Persien hatte! Vgl. Farman-F. , a. a. O. , S. 51 und 83
- 6) Ibid S. 7f. , 10f. und 16ff.
- 7) Zit. n. Farman-F. a. a. O. , S. 10ff. , 7f.
- 8) Ibid , S. 36
- 9) S. Roschanzamir, Mehdi, Die Zand-Dynastie, Hamburg 1970
- 10) Der richtige Name lautet Zahak oder Azhi Dahaka. S. Rypka, J., Iranische Literaturgeschichte, Leipzig 1959, S. 480, 492 und W. Geiger u. E. Kuhn, Grundriss der iranischen Philologie 2. Bd. Straßburg 1896–1904, S. 663f.
- 11) S. Farman-F. a. a. O. , S. 39
- 12) S. Hosseini Schirazi, Fazl allah, Tazkere-e khawari; Azed oldaula Soltan Ahmad Mirza, Tarikh-e Azodi; Qadschar, Mahmud Mirza, Golschan-e Mahmud; Sephehr, Lesan ol-molk, Nasekh ol-tawarikh.
- 13) Zit. n. Farman-F. , a. a. O. , S. 149
- 14) S. Hedayat, S. Tup-e morwan
- 15) Zit. n. Farman-F. , a. a. O. , S. 40, 13, 70ff. , 81
- 16) Ibid, S. 12



dert!!

Die Autorin bezeichnet Reza Schah (1926–1941) als ungebildet und als Tyrann, „Sahaq“. Mit dem Wort „Sahaq“ kann der Leser nichts anfangen, es bedeutet „lesbische Liebe“. Sie meint wohl den Tyrannen Zahak!<sup>10)</sup> Über ihren Urgroßonkel Aqa Mohammad Khan aber, der den Einwohnern in Kerman die Augen herausreißen ließ und andere grausame Taten begangen hat, schreibt sie nichts! Dieser sogenannte König ließ das Grab Karim Khans schänden und die Gebeine jenes edlen, barmherzigen, sein Volk liebenden Mannes nach Teheran bringen, um sie dort unter der Treppe seines Schlosses zu begraben, damit er immer, wenn er in den Palast ging, über sein Grab schreiten konnte! Die Autorin schreibt nichts über die grausame, unmenschliche und bestialische Rachsucht ihres Urgroßonkels vor und während der Hinrichtung des tapferen und jungen Zand-Königs Lotfali Khan, den er vorher noch seiner Augen berauben und vergewaltigen ließ.

Die Autorin schreibt: „Teheran war in den dreißiger Jahren eigentlich nur die übergroße Version des zurückgebliebenen, verseuchten Dorfes, das es im achtzehnten Jahrhundert gewesen war, als der erste Qadschar beschlossen hatte, es zur Hauptstadt seines Reiches zu machen“.

Das ist auch historisch falsch, denn Teheran wurde zum ersten Mal von Karim Khan Zand als Hauptstadt Persiens gewählt. Das berühmte schöne Gebäude „Khalwat-e Karim-khani“ in Teheran – der heutige Golestan-Palast – gehörte zu seinem bescheidenen Hof.

Über ihren anderen Urgroßonkel Fath Ali Schah (1797–1834) berichtet die Autorin folgendes: „Fath Ali Schah hatte das Überleben seiner Dynastie sichern wollen, indem er etwa zweihundert Frauen heiratete und mehr als hundertsiebzig Söhne und Töchter zeugte.“<sup>11)</sup> Diese Schilderung ist auch falsch. Laut historischer Quellen hat dieser König zum ersten Mal als Elfjähriger geheiratet. Er umgab sich mit annähernd 1000 Frauen und hinterließ 130 Söhne und 170 Töchter. Die Zahl seiner Enkelkinder belief sich auf 5000, als er starb.<sup>12)</sup> Die Autorin schreibt diesbezüglich stolz: „Dank unserer fruchtbaren Qadscharen-Vorfahren hatten wir in jeder Ecke des Iran irgendwelche Verwandte ...“<sup>13)</sup>

Eben aus diesem Grund bezeichnet einer der bedeutendsten Prosaiker und Novellisten des modernen Persiens, Sadeq Hedayat, den Harem von Fath Ali Schah als Fabrik zur Herstellung von Prinzen „Karkhane-ye Schasdeh-sazi“.<sup>14)</sup>

Man liest in diesem Buch sehr viel über den Reichtum der Qadscharen bzw. Farman-Farmaian-Familie. Es wäre gut gewesen, wenn die Autorin den Lesern verraten hätte, wie dieser enorme Reichtum zustande gekommen ist! Als der Gründer der Qadscharen-Dynastie, also der Urgroßonkel der Autorin, von Schiraz nach Teheran floh, hatte er keinen Pfennig, um Essen zu kaufen. Er musste sich mit einfachem Brot begnügen. Der Vater der Autorin besaß – wie sie selber schreibt – mehrere Dörfer und Ländereien. Der riesige Park, mit mehreren Schlössern darin, war für seinen Harem bestimmt. „Mein Vater“, schreibt sie, „füllte Essatdoules (eine seiner Frauen) Haus auf seinem Gut mit antiken Seidentepichen, Gobelins aus Paris, Möbeln aus St. Petersburg und juwelenverzierten

nem Harem – sowie seine Kinder mussten in seiner Gegenwart immer sehr ehrfürchtig und ehrerbietig mit gekreuzten Armen vor ihm stehen. Wenn er redete, mussten seine Frauen und seine Kinder – er hatte 36 Kinder – sich verbeugen und „bale Qorban!“<sup>4)</sup> (jawohl) ausrufen! Immer wenn ihr großer Bruder Nosraddoule zu seinem Vater zum Essen kam, küsste er zur Begrüßung nicht nur die Hand, sondern kniete nieder und küsste seine Schuhe ...<sup>5)</sup>

Die Autorin schreibt über ihren Vater, den sie sehr verehrt, folgendes: „Er war so anspruchsvoll und eigenwillig wie eh und je“. Sie schreibt weiter: „... ein unerschrockener, alternder Löwe aus einer gestürzten Dynastie ... Aber in der Welt, in der ich lebte, war er der unangefochtene Herrscher. [...] Schahsade, so nannte ihn jeder, und als Kind glaubte ich, das sei sein Name. [...] Vor dem Sturz der Qadscharen hieß mein Vater mit vollem Namen einschließlich aller Titel Abdol Hossein Mirza Schahsade Hasrat Aqdas Vala Farman-Farma. Das bedeutet etwa: »Seine Hoheit, Prinz Abdol Hossein, der Berühmte und Erhabene, der größte aller Kommandanten!«“<sup>6)</sup>

Diese Sitte, daß die Kinder sich dem Vater gegenüber so benehmen mussten, ist in normalen persischen Familien nie üblich gewesen. Die persischen Kinder haben natürlich Respekt vor ihren Eltern, aber nicht durch diese übertriebene mittelalterliche Huldigung! Die Autorin lobt ihren despotischen Vater öfter und schreibt folgendes: „Er besaß durch seine hohe Geburt Macht und Privilegien, aber erst seine Tatkraft und Weisheit machten ihn zu einer außergewöhnlichen Persönlichkeit seiner Zeit. Mit seiner fortschrittlichen Haltung hat er mein ganzes Leben geprägt [...] Obwohl er nicht groß gewachsen war, zeigte er bis zum Ende seiner Tage die stolze Haltung eines Generals aus kaiserlichem Haus.“<sup>7)</sup>

Die Autorin bezeichnet ihren Vater als fortschrittlich, stellt ihn aber ganz anders dar, als es um das Studium seiner Tochter geht: „Das wäre Geldverschwendung. Sie ist eine Frau. Aus einer Frau kann nichts werden.“ Weiter schreibt sie: „Jetzt wusste ich, dass sich seine Ansichten über Frauen im Prinzip nicht von denen anderer Perser, ob Männer oder Frauen, unterschieden.“

Frau Farman-Farmaian vergleicht irrtümlicherweise ihren Vater mit anderen Persern. Es gab und gibt, aber sehr selten, solche despotischen und altmodischen Männer in Persien. Welcher Perser könnte es sich leisten, so einen riesigen Harem zu finanzieren? Der Harem von Frau Farman-Farmaians Vater befand sich in einem ca. 400 000 Quadratmeter großen Park!

Über den Gründer ihrer königlichen Familie, den Qadscharen Agha Mohammad Khan, schreibt sie: „Aber gegen Ende des 18. Jahrhunderts, als einer meiner Ururgroßonkel, ein ehrgeiziges Mitglied des turkmenischen Qadscharen-Stammes namens Agha Mohammad Khan, die damalige Dynastie stürzte und sich zum Herrscher erklärte, war aus dem Iran bereits eine arme, rückständige Nation geworden.“<sup>8)</sup> Diese Schilderung ist vollkommen falsch! Persien war zur Zeit des Karim Khan Zand<sup>9)</sup> ein blühendes Land, und das persische Volk lebte sehr zufrieden und glücklich unter seiner milden und humanen Regierung. Erst durch die Machtübernahme der turkmenischen Qadscharen (1779–1925) wurde diese Nation eine arme und rückständige Nation, wie Frau Farman-Farmaian sie schil-

## „Schahsade's Tochter“ – kein Sachbuch

Vor ein paar Tagen – leider etwas spät – ist ein sogenanntes „Sachbuch“ in meine Hände geraten. Die Leser können sich bestimmt an das Buch „Nicht ohne meine Tochter“ von Betty Mahmoody erinnern. Dieses Buch war auch ein Sachbuch! – jedenfalls stand es so auf dem Buchdeckel. Später, kurz nachdem dieses Buch weltberühmt geworden war, gab es Reaktionen von Lesern, die merkten, dass dieses Buch kein wertvolles und vor allem kein Sachbuch war, sondern ein Buch voller Widersprüche und offensichtlicher Fehlurteile.

1992 erschien wiederum in Amerika ein Buch mit dem Titel: „Daughter of Persia: A Woman's Journey From Her Father's Harem Through the Islamic Revolution“. Dieses Buch wurde ins Deutsche übersetzt<sup>1)</sup> und 1992 unter dem Titel „Schahsade's Tochter. Die faszinierende Lebensgeschichte einer Frau im Iran“ vom W. Heyne Verlag herausgegeben. Auf dem Umschlag dieses Buches sind die Augen und Augenbrauen eines Mädchens abgebildet, die möglicherweise von Mitra, der Tochter der Autorin Frau Sattareh Farman-Farmaian, sein könnten. Die Autorin war in Amerika mit einem Inder namens Arun verheiratet, und diese Tochter stammt aus dieser inzwischen geschiedenen Ehe. Der Herausgeber bezeichnet dieses Buch als „Sachbuch“, obwohl sehr viele unsachliche und sogar falsche Angaben darin vorhanden sind! Frau Farman-Farmaian, die sich als Tochter eines Prinzen „Schahsade“ bezeichnet, ist in dem Harem ihres Vaters aufgewachsen. Sie durfte, genauso wie ihre Mutter und die anderen sieben Frauen ihres Vaters, ihren Harem nicht verlassen. „Schahsade erlaubte seinen jungen Ehefrauen niemals den „andarun“<sup>2)</sup> zu verlassen, nicht einmal für einen Verwandtenbesuch“.<sup>3)</sup> Daher konnte die Autorin keinen Kontakt mit dem einfachen persischen Volk und seiner Kultur pflegen.

Frau S. Farman-Farmaian ist 1921 geboren. In jener Zeit waren die Perser schon längst aus dem Schlaf des Mittelalters aufgewacht. Nur sehr selten führten Perser solch ein Leben, wie sie es schildert. Sie ist in diesem mittelalterlichen Milieu aufgewachsen. Ihr Vater, den sie immer „Schahsade“ (Prinz) nennt, war ein despotischer Ehemann und strenger Vater. Seine Frauen – er hatte acht Frauen in sei-



# Mir ist bange vor diesem Strudel!

من از این گرداب می ترسم!

Mir ist bange vor diesem Strudel!  
Vor diesem Strudel voller Ignoranz,  
Vor diesem Strudel voller Unbarmherzigkeit.

Sowohl im Osten als auch im Westen,  
Sind alle nur Gefangener ihrer Selbstsucht,  
Sind alle besessen von ihrer Selbstherrlichkeit.

Es existiert weder Moral noch Weisheit,  
Weder Freundschaft noch Tränen der Reue.  
Alle tadeln nur die Umgebung.

Kein Auge sieht die Wunden der Vertriebenen.  
Kein Ohr hört die Seufzer der Waisenkinder.  
Alle sind beschränkt und machtlos.  
Alle sind unbedarft und unwürdig.

Wo bist Du?  
Oh Du Ḥāfeẓ! Oh Du Sa'di!  
Oh Du 'Aṭṭār! Oh Du Moulānā!  
Ihr sollt kommen, erzählen und dichten  
Geschichten und Legenden  
Über die Aufrichtigkeit,  
Über die Liebe.  
Vielleicht findet dann  
Die Menschheit zu sich selbst!

من از این گرداب می ترسم!  
از این گرداب ناهمی،  
از این گرداب بی رحمی.

چه در مشرق چه در مغرب  
همه در فکر خودخواهی،  
همه در فکر خودگامی.

نه اخلاق و نه حکمت  
دوستی، اشک ندامت  
همه هستند در فکر ملامت.

نه چشمی بیند این زخم غریبان  
نه گوشی بشنود آه یتیمان  
همه هستند ضعیف و دست بسته  
همه هستند بی تدبیر و نالایق.

کجا هستی؟  
تو ای حافظ! تو ای سعدی!  
تو ای عطار! مولانا!  
که آید و بگوید و سراپید  
داستانها و روایتها  
برای راستی،  
در باره ی عشق.  
که شاید مردمان یابند خود را.

Fakhrezzaman Schirazi-Mahmoudian

Berlin, 23. August 2001

برلن، اول شهریورماه ۱۳۸۰

فخرالزمان شیرازی-محمودیان

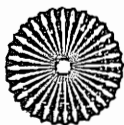


lichen, finanziellen und intellektuellen Ressourcen. Man sollte bei der Bevölkerung den Sinn für die Probleme der Dritten Welt schärfen und sie veranlassen, über den Tellerrand ihrer eigenen Interessen hinauszuschauen, um Sorgen und Nöte anderer Völker besser zu verstehen.

Die Ursachen der Flucht zu bekämpfen heißt, aktive Friedens- und Entwicklungspolitik betreiben. Seit Ende des zweiten Weltkrieges erlebte die Welt über 170 Kriege und bewaffnete Auseinandersetzungen. Die meisten davon spielten sich in der Dritten Welt ab. Viele bewaffnete Auseinandersetzungen in der Dritten Welt – noch im Zeichen des Kalten Krieges – waren im Grunde genommen auch Interessenkriege der Großmächte, ausgetragen auf den Territorien der Entwicklungsländer. Solche „Stellvertreter“-kriege um das Öl oder um die strategischen und wirtschaftlichen Interessen gab es genügend im Nahen und Mittleren Osten, sowie anderswo in der Welt.

Ein wirksamer Beitrag zur internationalen Friedensordnung ist die gemeinsame, weltweite Solidarität mit der Dritten Welt, um globale Probleme der Armut und Unterentwicklung sowie der Umweltzerstörung lösen zu helfen. Es ist vor allem wichtig, durch eine globale Neuorientierung der Weltwirtschaftsordnung die wirtschaftlichen Fluchtursachen der Flüchtlingsbewegung anzugehen. Darüber hinaus gilt es durch die Schaffung einer internationalen Friedensordnung im Geiste der universellen Menschenrechte sowie der sozialen Gerechtigkeit die Lebensbedingungen der Menschen dort zu verbessern, wo Flüchtlinge gezwungen sind, ihre angestammte Heimat zu verlassen.

Seit drei Jahrzehnten wird in der Welthandelskonferenz der Vereinten Nationen (UNCTAD) über Vereinbarungen zur Stabilisierung von Rohstoffpreisen verhandelt, mit wenig Erfolg. Aufgrund der zunehmenden weltweiten Flüchtlingsbewegungen besteht die berechtigte Frage, ob jetzt die westlichen Industrieländer zu mehr Zugeständnissen bereit sein werden. Denn sonst wäre eine massive Wanderungswelle von Süden und Osten nach Norden und Westen die Folge. Deshalb ist es dringend erforderlich, den Nord-Süd-Dialog – das politische Vermächtnis von Willy Brandt – wieder in Gang zu setzen mit mehr Kompetenzen und neuen Ideen.



Wer tugendhaft lebt,  
wird geehrt, aber er  
wird nicht beneidet.

Persisches Sprichwort



## Internationale Aspekte der Wanderungsbewegung

Wir leben in einem Jahrhundert der Völkerwanderung. Millionen von Menschen sind auf der Flucht oder auf der Suche nach Arbeit. Die Zahl der Menschen, die vor Kriegen und Unterdrückung ihre Heimat verlassen und in anderen Staaten Zuflucht suchen, hat sich weltweit auf 18 Millionen erhöht. Hinzu kommen weitere Millionen Binnenflüchtlinge, d.h. Flüchtlinge, die innerhalb der Landesgrenze geflohen sind. Das internationale Arbeitsamt (ILO) in Genf schätzt die Zahl der Arbeitsimmigranten auf ca. 100 Millionen.

Was Menschen in die Flucht treibt, kann verschiedene Ursachen haben. Die wichtigsten Fluchtursachen können entstehen aufgrund:

- politischer Unterdrückung
- ethnischer oder religiöser Verfolgung
- kriegerischer Auseinandersetzung
- ökologischer Zerstörung
- sowie ökonomischer Not.

Deshalb soll man in erster Linie die Ursachen der Flucht bekämpfen. Daher muß es die Aufgabe aller staatlichen und gesellschaftlichen Institutionen sein, in Zusammenarbeit mit den Entwicklungsländern die politischen und wirtschaftlichen Verhältnisse in der Dritten Welt zu verbessern.

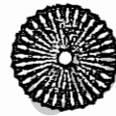
Erstens: durch den Schuldenerlaß für die hochverschuldeten Entwicklungsländer. Denn der ganze Mechanismus der Verschuldung bringt im Endeffekt eine große Umverteilung zu Lasten der ärmeren Bevölkerungsschichten, durch Kaufkraftentzug und Konsumverzicht. Dieser Kaufkraftverlust sollte durch gezielte finanzielle Hilfe in den Herkunftsländern kompensiert werden, damit die Menschen in ihrer Heimat bleiben können. Ansonsten würden sie weiter dorthin fliehen, wohin das meiste internationale Kapital fließt.

Zweitens: durch die Schaffung von demokratischen Strukturen und Bekämpfung von Diktaturen, anstatt weiterhin Waffen zu liefern bzw. Finanzhilfen zu leisten, um damit die Gewaltherrschaft der Tyrannen aufrecht zu erhalten.

Die Chancen die Welt friedlich zu gestalten, Demokratie und Menschenrechte in immer mehr Ländern einzuführen, waren noch nie so günstig wie heute. Die Einhaltung der Menschenrechte ist nicht nur die interne Angelegenheit jedes einzelnen Staates, sondern es ist eine internationale Angelegenheit der Völkergemeinschaft. Zur Wahrung des Friedens und der Menschenrechte braucht man in Zukunft keinen militärischen Einsatz, sondern vor allem den Einsatz von wirtschaft-

immer als ethnische Probleme verstehen oder als Ausländerprobleme verstehen, das sind sowieso zum großen Teil soziale Probleme. Das sollte man mal mit erwähnen. Was ich erwarte: Sie haben sehr richtig gesagt, die Integration kann nicht gelingen, wenn nicht beide Seiten sie wollen. Es ist erst einmal wichtig, dass beide Seiten auch über diese Frage miteinander kommunizieren. Das zweite ist, dass beide Seiten sie auch wollen. Und das gilt auch wirklich für beide. Es sind nicht alle in der deutschen Mehrheitsgesellschaft, die das wollen. Und es ist nicht jeder in der Minderheitsgesellschaft, der es auch will. Das geht nicht eins zu eins auf. Wir müssen also, und das ist jetzt als erstes Aufgabe des Staates, durch die Angebote, die gemacht werden, die Bereitschaft und das Interesse an diesem Prozess wecken. Auch bei den Minderheiten, aber eben ganz besonders auch bei der Mehrheit. Es ist klar, wenn wir die Akzeptanz für diesen Prozess auch in der Mehrheitsgesellschaft nicht bekommen, dann können wir das alles vergessen. Das ist also wichtig, dass sowohl in der Mehrheitsgesellschaft wie in der Minderheitsgesellschaft, wenn man diese Begriffe überhaupt benutzen darf, die Bereitschaft und Akzeptanz dafür da ist.

*Neda: Herr Bartel, vielen Dank für dieses Gespräch.*



## **Sure „Die Qual“**

*von Katayun Azarli, Iran, Sommer 1996*

Sure 1

Freundschaft zwischen Jägern und Gazellen.

Sure 2

Nackter Baum auf der Erde.

Sure 3

Bizarre Tränen des Jasmin werden zum Lächeln der Blüte.

Sure 4

Befreiung der Blume aus dem Blumentopf,  
des Vogels aus dem Käfig.

Sure 5

Streicheln aller Sünder mit Pfauenfedern ...

In Abertausenden Suren, die uns begegnen

Lügen, nichts als Lügen

Betrug, nichts als Betrug

Wir haben es den blindesten Scharfsichtigen gesagt

Die Sure „Die Qual“ ward herabgesandt.

*aus dem Persischen von Bahram Choubine und Judith West*

das bleibt ja alles. Was jetzt dazukommt, kommt unter dem Gesichtspunkt der demographischen Entwicklung in Deutschland, dass das deutsche Volk, wenn ich das mal überspitzt sagen darf, langsam ausstirbt. Übrigens kein Prozess nur in Deutschland. Das haben wir in ganz Europa, von Frankreich abgesehen. Das wird nur für die wirtschaftliche Nachfrage natürlich nur eine begrenzte Zahl sein. Insofern ist es für uns auch wichtig zu sagen, o. k. es geht in der jetzigen Situation vor allem darum, ein Integrationskonzept zu schaffen, das das Zusammenleben der Menschen, die hier leben, verbessert. Und auch beim Dazukommen von Neuzuwanderern, dass man dort nicht wieder den Fehler macht, ihr dürft zwar herkommen, aber jetzt seht zu, wie ihr schwimmt, sondern dass da auch ganz konsequent Integrationsangebote auch von staatlicher Seite gemacht werden.

*Neda: Sie haben gerade angesprochen, dass Integrationspolitik in geschlossener Form und auch in konsequenter Form in den letzten Jahrzehnten gefehlt hat. Ich würde behaupten, die Ergebnisse sieht man jetzt auch: Dass viele Nichtdeutsche sich nicht so integrieren konnten, wie es nötig gewesen wäre. Was kann man hier konkret nachholen, wie kann man die, die jetzt neu dazukommen, neu integrieren?*

Bartel: Es gibt auch positive Ergebnisse der Integration bisher. Ich gehöre nicht zu denen, die alles immer nur schwarz malen. Aber was wir gern möchten ist, dass wir bei den Überlegungen, bei den Integrationsangeboten nicht nur die Leute betrachten, die jetzt neu kommen, sondern auch die, die jetzt schon hier sind. Und das beginnt damit, dass man Angebote macht sowohl zur Sprache – die Sprache ist unverzichtbar, wenn man zusammen leben will –, aber dazu gehört auch, zu vermitteln, in welcher gesellschaftlichen Umwelt lebt man eigentlich, wenn man nach Deutschland kommt? Wie sieht die aus? Das betrifft die politische Ordnung, die gesellschaftliche Ordnung bis hin zu ganz simplen Informationen: Was ist denn eigentlich, wenn ich hier arbeite, wie ist das mit dem Arbeitsamt, wenn ich krank werde? Also diese Alltäglichkeiten, die notwendig sind, um sich hier zu Hause zu fühlen. Dass man sich auskennt. Da haben wir so verschiedene Säulenmodelle für die einzelnen Bereiche, wo es Unterstützung geben soll, wo es Angebote geben soll. Dieses wollen wir auch mit in unserer Konzeption formulieren. Also unter dem Strich, dass Menschen, die hier leben, hier sich auch als Teil dieser Gesellschaft angenommen fühlen können und die auch selbst nicht nur was angeboten bekommen, sondern auch von sich selbst aus sagen, wir sind Teil dieser Gesellschaft. Was dann für das wechselseitige Zusammenleben sehr wichtig ist. Das beginnt bei den gleichen Rechten und geht weiter bis zu den gleichen Pflichten.

*Neda: Integration ist ja auch immer ein gegenseitiger Prozess, nicht nur ein einseitiger. Was erwarten Sie von den Menschen, die hier leben, von den nichtdeutschen, von den ausländischen Mitbürgerinnen und Mitbürgern, was ihr Teil wäre, was sie dazu beizutragen hätten? Was müssen wir dazu beitragen?*

Bartel: Es ist natürlich auch zum großen Teil eine Frage der sozialen Schichtungen der Gesellschaft. Also jemand in höheren sozialen Schichten sieht dieses Zusammenleben hier ganz anders als jemand, der hier keine Kontakte hat. Was wir

desto mehr Leben lebt man bekanntlich. Und deshalb finde ich es auch wichtig zu sagen, dass das Erlernen der deutschen Sprache auch für das Zusammenleben von Menschen unterschiedlicher kultureller Herkunft vonnöten und wichtig ist.

*Neda: Im Rahmen der Debatte der letzten Monate und auch Jahre ist ja auch das Thema Zuwanderung immer stärker in den Vordergrund gerückt. Nun haben fast alle Parteien, jedenfalls die größeren, akzeptiert, dass Deutschland ein Einwanderungsland ist und dass man auch weiterhin Einwanderung brauchen wird, allein aus wirtschaftlichen und bevölkerungspolitischen Gründen. Sie sind nun auch Mitglied der Kommission, die für die SPD, soweit ich weiß, ein Zuwanderungskonzept erstellt oder teilweise erstellt hat. Was glauben Sie, auf was das hinauslaufen wird, von der Regierungsseite, von der Parlamentsseite, inwieweit können wir bald mit einem Zuwanderungsgesetz rechnen?*

Bartel: Das erste, was Sie sehr richtig klargestellt haben, ist, dass plötzlich alle sagen, Deutschland ist ein Einwanderungsland. Ich habe so was in der deutschen Politik noch nie erlebt – und ich habe ein gewisses Alter, wo ich dann auch etwas zurückblicken kann –, dass innerhalb einer so kurzen Zeit von so einer fast religiösen Aussage, „Deutschland ist kein Einwanderungsland“, innerhalb eines Jahres plötzlich gesagt wird, auch von den Konservativen, die das immer behauptet haben, „Ja doch, wir brauchen Einwanderung“. So etwas habe ich noch nicht erlebt, bei einer so ideologisch verfestigten Frage so ein Umschwung. Also man kann jetzt darüber schmunzeln, und ich tue es auch, trotzdem bin ich froh. Weil das den Dialog eröffnet, auch den innenpolitischen, was als Voraussetzung für ein Zusammenleben eigentlich unverzichtbar ist. Darüber bin ich sehr froh. So, nun zur Zuwanderung. Es ist richtig, alle Parteien haben jetzt Konzepte oder Eckpunkte vorgelegt, wir auch, ich bin selbst Mitglied einer Arbeitsgruppe innerhalb der SPD-Fraktion zur Zuwanderung. Am 4. Juli will die Süßmuth-Kommission ihre Ergebnisse vorlegen, und ich hoffe und gehe eigentlich auch fest davon aus, dass wir noch in diesem Jahr so ein Gesetz ins Parlament bringen und verabschieden können. Und ich hoffe, im Konsens. Denn sonst haben wir dieses Thema wieder als ein polarisierendes, emotionalisierendes Thema im nächsten Jahr im Wahlkampf. Das fände ich schlecht. Aber was mir ganz wichtig ist: Wir gehen davon aus, und auch die Süßmuth-Kommission geht davon aus, es geht nicht nur um Zuwanderungskonzeption, es geht vor allem endlich mal um eine Integrationskonzeption, um vor allem die Menschen, die schon hier leben. Wir haben über Jahre, Jahrzehnte, keine vernünftige Integrationspolitik gemacht, eben weil gesagt wurde, wir sind kein Einwanderungsland. Es gab zwar Integrationspolitik, es gab Sprachkurse, das gab es schon. Aber nicht in diesem geschlossenen Maße, nicht in dieser Konsequenz. Das Wichtigste für mich ist weniger die Zuwanderungsfrage als die Integrationsfrage in der heutigen Diskussion. Denn wir werden nicht viel Zuwanderung haben zusätzlich zu dem, was wir jetzt haben, denn es bleibt natürlich dabei, die Asylfrage wird nicht angeschnitten. Ich hoffe, wir kriegen einige Verbesserungen dabei. Die Flüchtlingsfrage, also z. B. Bürgerkriegsflüchtlinge, wird sich nicht ändern; die Familienzusammenführung,

### *lagen des Zusammenlebens in der Gesellschaft?*

Bartel: Wer in einem Land lebt, wo immer das auch ist, muss die Verfassung dieses Landes, also die Verfassungsordnung und die sich in den Gesetzen widerspiegelnden Werte akzeptieren. Das ist eine Selbstverständlichkeit, und ich halte es für wichtig als Grundbedingung des Zusammenlebens, auch wenn man das nicht festschreiben kann. Aber genauso wie man die Verfassung anerkennen und akzeptieren muss, muss man meines Erachtens in einem Land wie Deutschland auch anerkennen und akzeptieren, dass es hier unterschiedliche Kulturen und unterschiedliche kulturelle Identitäten gibt. Das halte ich auch für wichtig. Und das gilt sowohl für die deutsche Mehrheitsgesellschaft wie auch für die Minderheitsgesellschaft.

*Neda: Es wird ja unterschwellig unterstellt, wenn man von der demokratischen Kultur redet, dass die eine Gruppe, die Nichtdeutschen, in ihrer Mehrheit und in größerer Konzentration sich nicht an diese demokratische Kultur halten, während sich die Deutschen komplett daran halten würden. Das ist das, was bei der Debatte immer durchscheint. Sie sind ja nun selber in zwei Bezirken gewählt worden, wo ein großer Anteil nichtdeutscher Bürgerinnen und Bürger lebt, und kennen sich auch mit dem Thema entsprechend aus. Gibt es da erstens eklatante Unterschiede zwischen Deutschen und Nichtdeutschen, was die Beachtung der demokratischen Spielregeln betrifft?*

Bartel: Ich glaube, dass ich den Wahlkreis gewonnen habe, liegt daran, dass viele Menschen nichtdeutscher Herkunft mich gewählt haben, das ist mir wohl bewusst. Also „demokratische Kultur“ ist ein schwieriger Begriff, was ist demokratische Kultur? Ich glaube, was in Ihrer Frage steckt, ist die Frage, wie weit akzeptiert man unterschiedliche, vorwiegend alltagskulturelle Verhaltensweisen. Und natürlich gibt es da Konflikte, die unterschiedlichen kulturellen Herkünfte entwickeln auch gewisse Verhaltensweisen, die möglicherweise dann gegeneinanderstoßen. Das sollte man auch nicht wegdiskutieren, sondern da muss man fragen: Wie gehen wir damit um? Das ist die Frage. Dass man darüber redet mit dem Ziel, o.k. ich verhalte mich so, dass der andere, dessen Eigenart und dessen Lebensumstände, nicht negativ beeinflusst werden. Das ist eine Frage der Kommunikation, wobei wir noch weit weg davon sind, die überhaupt zu haben. Das ist eine Zielvorstellung. Aber es gibt diese Konflikte. Dann ist es zum großen Teil auch Unkenntnis der Religion des Anderen, der Alltagskultur. Dieses gibt es, und deshalb plädiere ich immer dafür, dass man gerade in diesem Zusammenleben, wo Menschen unterschiedlicher Herkunft zusammenkommen, dass da so eine Art Kommunikation ist. Und nun will ich gleich noch hinzufügen: Wir reden ja in Deutschland viel vom Erlernen der deutschen Sprache. Ich gestehe, dass ich es langsam nicht mehr hören kann, weil natürlich eine Kommunikation nur möglich ist, wenn man auch eine Sprache hat, über die man kommuniziert. Sonst redet man aneinander vorbei oder grenzt sich ab. jedenfalls geht man auseinander, anstatt zusammenzukommen, und dann eskalieren die Konflikte. Das darf nicht sein. Sprache gehört ja zur Kultur, und je mehr Sprachen man kann,

# Integration und Leitkultur im Einwanderungsland Deutschland

Ekkehard Bartel ist Mitglied des Kulturausschusses und der Zuwanderungskommission der SPD-Fraktion im Bundestag. Er ist in den Berliner Wahlkreisen Schöneberg und Kreuzberg gewählt worden, wo ein großer Anteil der Wähler nichtdeutscher Herkunft ist. Somit gehört er zu dem Kreis der kompetenten Politiker, die bezüglich der Frage der „Leitkultur“ aus der Sicht der Ausländer gefragt werden sollten. Rouzbeh Taheri, Redakteur der Fernsehsendung „Neda“ „Offener Kanal Berlin“ hat in einem Gespräch im Mai 2001 mit ihm diese Problematik thematisiert.

*Neda: Herr Bartel, der Begriff Leitkultur hat in der Debatte um Zuwanderung und Integration von Zuwanderern in der letzten Zeit eine große Rolle gespielt. Wie stehen Sie dazu?*

Bartel: Für den Bürger gibt es zwei mögliche Interpretationen des Begriffs. Einerseits kann er daraus lesen, das ist die Kultur, an der sich jeder zu orientieren hat. Oder er kann sagen, es gibt einige Traditionen in der deutschen Kultur und der Geschichte der Kultur in Deutschland, die nun eben mal feststellbar sind. Ersteres ist von Übel, das zweite ist belanglos, weil das jeder weiß. Also ich halte diesen Begriff deshalb für gefährlich, weil er signalisiert: Leute, die nicht deutsche Wurzeln haben, haben sich in ihren kulturellen Eigenarten und ihrer kulturellen Identität an dem zu orientieren, was die Kultur der sogenannten Mehrheit hier ist. Und das halte ich für sehr bedenklich. Dass Kultur einen höheren Stellenwert in der Debatte bekommt und im Zusammenleben, daran wirke ich selbst mit, ich bin außerdem Mitglied des Kulturausschusses, und insofern überlappen sich diese Politikfelder. Ich halte es für sehr wichtig, dass man sich viel stärker auf die Chance besinnt der vielen Kulturen, die es in Deutschland gibt. Kultur hat immer etwas Dynamisches und durch Zuwanderung oder auch nur durch Kurzaufenthalt oder durch Übernahme entwickelt sich eine Kultur immer. Wir haben hier so ein hervorragendes breites kulturelles Feld in Deutschland, dass wir das nutzen müssen, gegenseitig nutzen müssen. Nicht nur, dass die Deutschen sagen, jetzt ist iranische Kultur hier, jetzt nutzen wir die. Das ist wechselseitig. Dass jetzt jeder die Chance hat, den Zugang zur anderen Kultur zu finden, ist eine Riesenchance, die meines Erachtens viel zu wenig genutzt wird bisher. Das setzt allerdings etwas ganz Zentrales voraus: dass man nicht sagt, die eine Kultur ist höherwertig und die andere ist nicht so hoch. Das ist von Übel. Man muss davon ausgehen, dass alle Kulturen mehr oder weniger anders sind, aber sie sind gleichwertig. Wenn das erkannt ist, glaube ich, hätten wir auch über die Kultur eine große Chance, das Zusammenleben der vielen Menschen unterschiedlichster Herkunft, die hier sind, besser zu gestalten.

*Neda: Was wären die kulturellen Grundsätze, an die sich alle Menschen, die hier leben, ob nun Deutsche oder Nichtdeutsche, halten sollten? Was wären die Grund-*

deren Bewohner auf jedes Korn schauen  
wie auf eine lodernde Flamme  
einen zarten Traum  
Und die Erde die Musik deiner Gefühle erlauscht  
Und im Wind der Flügelschlag einer Mythe naht

Hinter den Meeren ist eine Stadt  
In deren Mitte die Sonne  
Den Augen der Frühaufsteher gleicht

In der die Dichter Erben sind  
Von Wasser, von Licht und von Geist

Hinter den Meeren ist eine Stadt  
Ein Boot muss man bauen....

*Sohrab Sepehri*

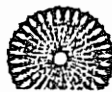


برگردانی دیگر از شعر سهراب سپهری  
پشت دریاها شهری است

**D**er Staat füttert den Computer mit Daten; der Computer warnt den Bankier; der Bankier informiert den Botschafter; der Botschafter speist mit dem General; der General meldet sich beim Präsidenten der Republik; der Präsident der Republik stellt den Minister zur Rede; der Minister droht dem Staatssekretär; der Staatssekretär brüllt den Direktor an; der Direktor schmeißt dem Abteilungsleiter die gesamte Akte auf den Kopf; der Abteilungsleiter wirft dem Angestellten all die Schuld vor; der Angestellte beleidigt den Arbeiter rabiat; der Arbeiter schimpft seine Frau zusammen; die Frau verprügelt ihr Kind und das Kind versetzt dem Gassenhund einen kräftigen Fußtritt.

Von  
Eduardo Geleano  
Uruguay 1972

نظام حاکم دستگاه کامپیوتر را برنامه ریزی می کند ، کامپیو تر به بانکدار هشدار می دهد ، بانکدار سفیر را خبر می کند ، سفیر با ژنرال ناهار می خورد ، ژنرال رییس جمهور را احضار می کند ، رییس جمهور به وزیر اطلاع می دهد ، وزیر مدیر کل را تهدید می کند ، مدیر کل به مدیر می توید ، مدیر به مسئول بخش تشر می زند ، مسئول کارمند را مورد بازخواست قرار می دهد ، کارمند به کارگر توهین می کند ، کارگر با زنش بدقلقی می کند ، زن بچه را کتک می زند و بچه سگ را لگد می زند.



Hinter den Meeren ist eine Stadt

Ein Boot werde ich bauen  
Und zu Wasser lassen  
Fern diesem fremden Land  
In dem Niemand ist  
Der aus dem hohen Gebüsch der Liebe  
Die Helden erwecken kann

Mit dem Boot ohne Netz  
Im Herzen des Sehns nach Perlen  
leer  
So werde ich fahren

Nicht an das Blaue  
Und nicht an das Meer,  
Aus dem die Nereiden,  
Zopfschüttelnd ihre Köpfe heben  
Um die Einsamkeit der Fischer zu verzaubern,  
Werde ich mein Herz hängen

So werde ich fahren  
So werde ich singen:  
„Fern muss man sein, fern  
jener Stadt, wo der Mann keine Mythen mehr hatte, fern  
jener Stadt, wo keine Frau der reifen Traube mehr glich  
Wo kein Prunkspiegel je das Lebenslicht zurückwarf  
Wo selbst die Lache den Fackelschein für sich behielt  
Fern muss man sein, fern  
Die Nacht hat ihr Lied gesungen  
Nun sind die Fenster an der Reih

So werde ich singen  
So werde ich fahren

Hinter den Meeren ist eine Stadt  
In der die Fenster dem Licht zugewandt  
Von deren Dächern die Tauben zuschauen  
dem Springbrunnen der Menschen Geist  
In der die Hand jedes zehnjährigen Kindes  
einen Zweig der Weisheit trägt





## In diesem Heft:

Hinter den Meeren:  
*Sohrab Sepehri*

Integration und Leitkultur im  
Einwanderungsland Deutschland:  
*Ekkehard Bartel – Rouzbeh Taheri*

Sure „Die Qual“ von Katayun Azarli:  
*aus dem Persischen von Bahram Choubine  
und Judith West*

International Aspekte der  
Wanderungsbewegung:  
*Dr. Farzin Borzoui*

Mir ist bange vor diesem Strudel:  
*Fakhrezzaman Schirazi-Mahmoudian*

„Schahsade's Tochter“ – kein Sachbuch:  
*Dr. Mehdi Roshanzamir*

Ein historische Betrachtung zur Struktur  
des Iranischen Bodenbesitzums  
*Dr. Mir Hamid Madani*

Weitere Beiträge von:

M. Sepand – Dr. S. Elahi – Ing. Dj.  
Achtiani – Dr. M. A. Najafi – Dr. M.  
Tehrani – Dr. Ing. S. P. Soraya – Dipl.  
Ing. I. Haschemizadeh – H. Mahmoud –  
M. Zohari – Ing. B. Massoumi – S.  
Azizpour – Sh. Shirazi – H. Moinzadeh –  
Dr. H. Moschiri – Dr. M. Noghrehkar –  
F. Baghschomali – A. Afradi – Dr. T.  
Bassari – B. Farahani – S. Schahrokh – E.  
Rahbar – A. Mohagheghi – R. Maghsadi  
– A. Taheri – M. A. H. Semnani – Dr.  
M. Assemi – M. Khoschdel – S. Malakuti  
– Dr. E. Khoui – A. M. Fayyaz – H.  
Khorsandi – Sch. Razawian

# کاوه

## KaweH

به زبانهای فارسی و آلمانی

بنیاد گذار: سید حسن تقی زاده  
برلین: ۱۹۱۶ میلادی – ۱۲۹۵ شمسی  
سال سی و هشتم – شماره نود و شش  
دی ماه ۱۳۸۰ – شوال ۱۴۲۲ – ژانویه ۲۰۰۲  
ناشر: کانون فرهنگی کاوه  
دارنده امتیاز و مدیر مسئول: دکتر محمد عاصمی  
زیر نظر شورای نویسندگان

KAWEH نشانی پستی مدیر و شورای نویسندگان:  
Postfach 750179, 81331 München, Germany  
تلفن: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۰ – فاکس: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۱  
مدیر امور مالی، اداری و چاپ: دکتر حسین مشیری  
Zehnerstr. 34 نشانی پستی:  
53498 Bad Breisig am Rhein, Germany

تلفن: ۰۲۶۳۳/۸۵۲۰  
نشانی بانکی در آلمان: Stadt. Sparkasse Düsseldorf  
Konto Nr. 76271881, BLZ 300 501 10  
Dr. H. Moschiri „KAWEH“

اشتراک سالانه با مخارج پست و ارسال: در آلمان: ۷۰ مارک  
در خارج از آلمان: معادل ۱۰۰ مارک آلمان  
نشانی در ایالات متحده آمریکا: تلفن: ۳۳۴-۲۴۳-۸۱۸ کالیفرنیا  
فاکس: ۸۱۸-۲۴۳-۸۵۰

تک شماره: ۸ دلار اشتراک سالانه (چهار شماره) ۳۰ دلار

نشانی کاوه در اینترنت: [www.kawehjournal.de](http://www.kawehjournal.de)  
پست الکترونیکی: [info@kawehjournal.de](mailto:info@kawehjournal.de)

## Kaweh

Deutsch-iranische Kulturzeitschrift  
Gründer: S. H. Taghizadeh · Berlin 1916  
38. Jahrgang, Nr. 96. Januar 2002  
Inhaber, Verleger und Druck:  
Iranisches Kulturzentrum KAWEH  
Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:  
Dr. Mohammad Assemi  
Postfach 750179, D-81331 München  
Telefon: 08082 · 9 35 95 00 Fax: 08082 · 9 35 95 01  
Erscheint vierteljährlich  
Vertrieb: Dr. Hossein Moschiri  
Zehnerstr. 34, 53498 Bad Breisig am Rhein, Germany  
Bankverbindung: Stadt. Sparkasse Düsseldorf  
Konto Nr. 76271881 · BLZ 300 501 10 · „KAWEH“  
U.S.A.: Tel : 818 · 2 43 03 34 CA. / Fax: 2 43 08 50



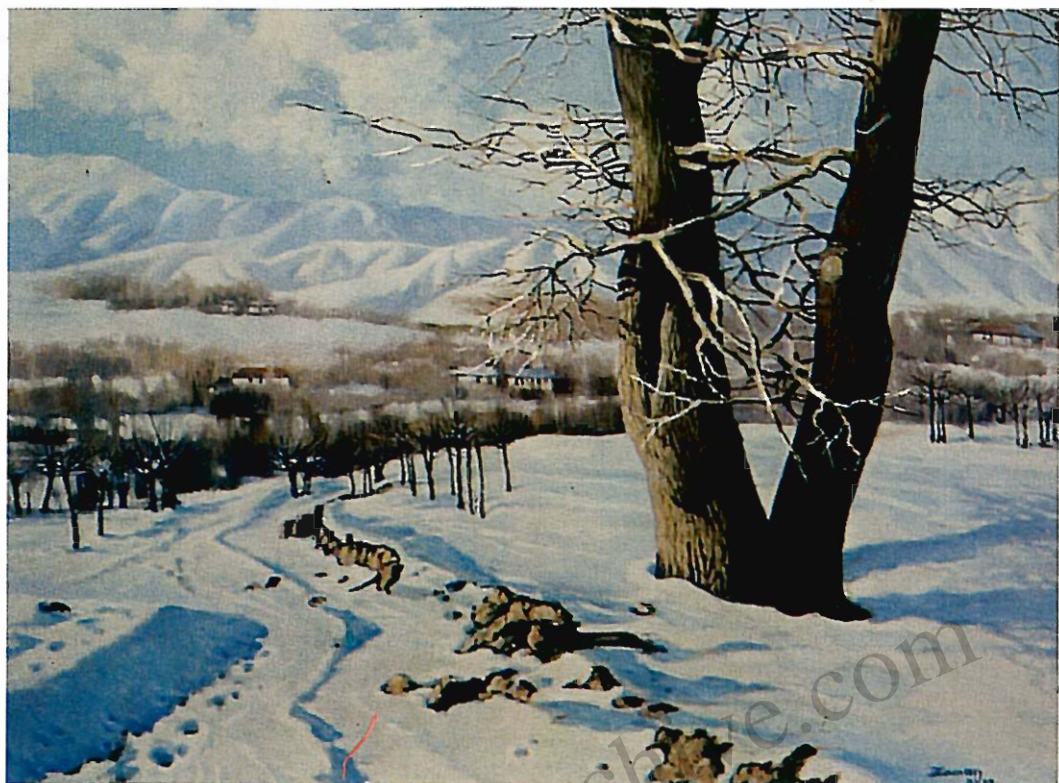
دستاریند حدّ زنان هار  
فتوانویس قلعه قندهار  
دیگر چه میخواهی  
از کشتن بودا به باهمیان  
بلبل به باد غیس!

※

تو پیرم کردی ملاعمر  
مگر مرا به جرم کدام حرام  
از بیج و تاب تازیانه باد  
آفریده اند  
که در سرزمین تو  
زن زاده شدم...

※

پس این برقع پوش کابلی  
کی از بستوی هزار حجاب  
به در خواهد شد  
دریغا ملاعمر  
ای کاش میدانستی  
ترا نیز به گمانم  
زنی زائیده است



رودهن - شمال تهران -

www.iran-arch...e.com